

## تقصص طلبی نوستالژیک ۳

### شهریار شر

وقتی که ابراهیم گفت خدایا به من نشون بده چه طور  
مرده‌ها را زنده می‌کنی، فرمود مگه ایمنونت لوق شده؟  
گفت: ایمنونم قرصه، می‌خوام دلم قرص بشه.  
فرمود: مرغی بیار.  
سورة البقره، آیه ۲۶۰، قرآن‌الکریم

و ابراهیم رفت مرغی بیاورد.

۱

در خانهای ما رابطه‌ها با اشاره پیش می‌رفت، با ایما. اگر با ایما و اشاره ممکن نبود، کسی، چیزی، واسطه می‌شد. واسطه‌ی این گفت‌وگوها بیش‌تر من بودم و بیش از همه واسطه‌ی بین عمو و بابا می‌شدم که به عمرم ندیده بودم هم‌کلام شوند. گاهی هم رابط میان مادر و زن عمو می‌شدم. اما آن‌ها کم‌تر با هم قهر بودند. بابا می‌گفت برو به عموت بگو این. می‌رفتم به عمو می‌گفتم. عمو می‌شنید و می‌گفت برو به بابات پاسخ بده آن.

می‌دیدم که روزی تمام شده است و من در این مدت یک ور حرف می‌برم و می‌آورم. شب با خودم حساب می‌کردم. خُب، از این همه گپ‌ها که رفتند و آمدند و روزم را بردند چه به یادم مانده است؟ بی‌گاری روزهای تعطیل مکتب من این بود. صبح زود، تازه بلند شده بودم که می‌دیدم ناگهان یکی‌شان جلوام سبز شد: برو به این‌ات بگو آن. د برو که رفتی تا شب. شب یک کلمه دستگیرم نمی‌شد که حرف‌شان بر سر چه بود. می‌خواستم دست کم حرف‌های یکی‌شان را پشت سر هم سوار کنم، این حرف‌های مادر، این حرف‌های بابا، این حرف‌های عمو، این حرف‌های کی، تا به این برسیم که چه گفته‌اند به هم. این که دیگر دیوان حافظ و قرآن نبود که معنای نهان داشته باشند. این‌ها را باید می‌توانستم سر سینه کنم که یادم بماند. اما نمی‌شد. روز بر سینه می‌گذشت و شب از سینه می‌پرید. می‌دانستم که خواجه‌ی شیراز چهارده روایت از قرآن را سر سینه داشته است و قاتی هم نمی‌کرده است. با این وسوسه دیوان حافظ را از عمو خواسته بودم که دعوی با بابا را بهانه کرده بود و دیوان را نداده بود.

راز یکجا به یک سینه داشتن چهارده روایت از یادم رفته بود دیگر که یک روز غروب عمو صدایم زد. دیوان را نشانم داد اما به دستم نداد. دیوان را گذاشت زیر بغلش و نزدیکتر شد. زُل به چشم‌هایم. خوب نگاهم کرد و کتاب را به طرفم دراز کرد:

– خوب مراقبش باش.

تا کنون از عمو نشنیده بودم که به من یا به هرکسی بگوید مراقب چیزی باش. دیوان را ورق می‌زدم که سر کرد بیخ گوشم:

– مراقب باش که بابات خبردار نشود و گرنه این هم به همان راهی می‌رود که همه‌ی کتاب‌ها رفتند.

پرسیدم: کدام راه؟

گفت: راه کت دیگر. چیزی یاد گرفته است. کتاب‌ها را در آب کت می‌شوید.

گفتم: ندیده‌ام.

گفت: می‌بینی. دیگر کتابی به دستش نمی‌رسد.

گفتم: مگر قرآن.

گفت: آن هم شرح و ترجمه ندارد و گرنه آن هم به مادرچاه کت حواله شده بود.

دیوان را از عمو گرفتم و آمدم. دیگر یک سوره بیش‌تر نمانده بود که قرآن را تمام کنم. قرآن را از آخر به اول آمده بودم، از سوره‌های کوتاه و خوش آهنگ مکی تا به آیه‌های نفس‌بُر و دراز مدنی. اما یک کلمه عربی نمی‌دانستم. فقط بلد بودم بخوانم. هیچ‌کس معنای قرآن را نمی‌دانست. نه بابا و نه مُلا، نه موزن ده. تنها عمو بود که عربی می‌دانست. می‌گفتند قرآن را پیش مادر بزرگ عدنی‌اش آموخته است.

همین که دیوان را گشودم به این رسیدم: الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها می‌خواندم و پیش می‌رفتم اما در نیمه‌راه معنای همان بیت اول مانده بودم. از ساقی پیش نمی‌رفتم هرچند غزل را تا به آخر برای خودم خوانده بودم. تنها صدایم بود که پیش می‌رفت. خودم پیش نمی‌رفتم تا نفهمیدم کی بابا بی‌صدا رسید و دید. دید و فهمید که دیوان حافظ است اما چیزی نگفت. کتاب را بستم. آمد پیش رویم نشست؛ روی دوپا، گرگم به هوا و دست کشید روی جلد چرکین و تریاکی دیوان.

گفت: بخوان!

خواندم:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها  
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها  
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم  
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها  
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

بابا دست جلو آورد و گفت: بس است.

بس کردم.

پرسید: از گیرک گرفته‌ای؟

گفتم: خودش بهام داد.

پرسید: قرآن و حافظ را باهم درس می‌گیرید؟

گفتم: آره.

پرسید: کی گفته که با هم درس بگیرید؟

گفتم: ملا دیگر کی بگوید؟

گفت: قرآن و حافظ با هم!

گفتم: هر که بخوهد.

گفت: کار ملا به بچه‌بازی و هر که هر چه بخوهد کشیده است؟

دروغ گفته بودم. افتاده بودم تویش و می‌رفتم. می‌دانستم که بُنش را

درمی‌آورد و شهیدم می‌کند اما دیگر گفته بودم و رفته بودم. دیر شده بود.

اما بابا ادامه نداد. یک باره حرف را عوض کرد.

پرسید: بلدی فال بگیری؟

گفتم: نه. می‌خواهی به عمو بگویم برایت فال بگیرد؟

گفت: نه. ببندش.

بستم ولی انگشتم میان دیوان بود. ساکت شدیم.

گفت: فال که کاری ندارد. بیت خلاص غزل را دوباره بخوان هر چه گفتی

بوده است در این بیت گفته می‌شود.

پرسیدم: بیت خلاص؟

گفت: همان بیت آخری، بیت بست غزل. باز کن همان را بخوان.

باز کردم و خواندم:

حضوری گر همی خواهی از او غافل مشو حافظ

متی ماتلق من تهوی دع الدنيا و اهلها

پرسید: خُب؟

گفتم: خُب.

پرسید: خواجه چه گفت؟

گفتم: گفتم که نمی‌دانم. اگر می‌خواهی از عمو بپرسم.

گفت: گیرک را ول کن. این ملا را بگو. مگر تو قرآن را تمام سر سینه

کرده‌ای که دیوان را به دست گرفته‌ای؟

گفتم: سر سینه هنوز نه، اما همین هفته روخوانی را تمام می‌کنم.

گفت: هووم...  
و یکباره پرسید: امام پنجم که بود؟

چشم اسفندیار من و تیر گز رستم دستان. بابا فهمیده بود کجای من می‌لنگد. دوازده امام و چهارده معصوم در ذهن من در پی هم سوار بود. جز اولی و آخری، بقیه باید پشت سر هم از اول می‌آمدند تا خودبه‌خود ردیف شوند و بابا ناگهان از میان آن‌ها یکی از غریب‌ترین امام‌ها را بیرون می‌کشید: امام دهم، بگو!

ناگهان و بی‌مقدمه بند امامت را در ذهن من پاره می‌کرد. نظم امام‌ها در هم می‌ریخت و می‌شد تسبیحی که شیخکش پرسش بابا بود. یادم نیامد تا وقتی که خودش گفت و باز نام دوازده امام در ذهن من مرتب و ردیف شدند. گفت: برو این کتاب را بگذار زیر قرآن و تا قرآن را سر سینه نکرده‌ای سراغش نرو.

رفتم دیوان را گذاشتم توی تنها تاقچه‌ی اتاق زیر قرآن و زود برگشتم. اما وقتی که آمدم بنشینم بابا رفته بود. گفتم همین حوالی است زود برمی‌گردد. وقتی که طول کشید و برنگشت رفتم پیش عمو که جلو اتاق‌شان نشسته بود. از عمو پرسیدم بابا کدام طرف رفت. با دست اشاره داد که کدام جهت رفته است.

صبح زود داشتم راه می‌افتادم بروم مکتب که دیدم بابا هم با من راه افتاد. آمد و آمدیم بی‌کلامی در راه تا به مکتب و ملا رسیدیم. بابا سلام سردی به ملای مکتب داد و به او گفت وقتش شده است که قرآن را سر سینه‌ی من کند.

ملا گفت: نمی‌شود. هنوز از رو خواندن را تمام نکرده است.

بابا گفت: آن خواننده‌هایش را سر سینه‌اش کن.

ملا گفت: برای سر سینه کردن باید از سوره‌های کلان اول کتاب شروع کرد. روخوانی از آیه‌های خرد آخر شروع می‌شود. تا تمام تمام نکرده باشد نمی‌شود.

بابا دوباره گفت: از خواننده‌هایش شروع کن.

ملا گفت: گفتم که نمی‌شود. هر چیزی برای خودش حساب دارد. کار باید یکی یکی پیش برده شود.

بابا گفت: پس چرا همراه قرآن دیوان را به دستش داده‌ای؟

ملا گفت: دیوان کی؟ به دست کی؟

هر دو برگشتند به من نگاه کردند. بابا به من قفایی زد و پشت داد:

– ظهر می‌بینمت با ترکه‌ی انار.

به نام الله، بخشنده‌ی مهربان. الله را سپاس می‌گذاریم که  
خدای جهانیان است. رحمان و مهربان، بخشنده‌ی رحیم.  
مالک روز جزا. فقط تو را می‌پرستیم و چشم یاری به تو  
داریم. ما را توی راه راست نگه دار. به راه کسانی بینداز  
که آن‌ها را نواخته‌ای، نه به راه آن‌ها که کارشان را  
ساخته‌ای.

حمد که سوره نبود. روزی دوبار فقط در نماز صبح خوانده بودمش.  
سوره‌ی پیش روی من سوره‌ی بقره بود. سوره‌ی گاو که دویست و هشتاد و  
شش آیه داشت و آیه‌ی اولینش "الم" بود: الف لام میم. و کار خوب پیش  
نمی‌رفت. دست به دامن عمو شدم که مثل همیشه روی سکوی جلوی اتاقش  
نشسته بود.

پرسیدم: عمو الم یعنی چه؟

گفت: علم سر کول یا المی که بر سر دل می‌نشیند؟

گفتم: شوخی نکن عمو. تا بابا نیامده ببیند که هم‌کلام شده‌ایم به من بگو. الم  
اول کتاب الف لام میم. یعنی چه؟

پرسید: چرا از بابات یا همان ملای مکتبتان نمی‌پرسی؟

گفتم: خودت می‌دانی که. آن‌ها فقط بلدند از روی کتاب بخوانند. عربی  
نمی‌دانند.

پرسید: خُب، پس تو معنا برای چه می‌خواهی؟

گفتم: آخر نیست سر سینه می‌کنم، گفتم شاید اگر بدانم چه می‌خوانم راحت‌تر  
و زودتر سر سینه‌اش کنم.

گفت: اگر برای این است، بهتر است که ندانی چه در سینه می‌کنی. اگر  
بدانی چه می‌خوانی از همان روخوانی هم درمی‌مانی.

پرسیدم: منظور؟

گفت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. الف لام میم بخوان و برو. این‌طور مگر سر  
سینه کنی.

پرسیدم: چه‌طور؟

گفت: آهنگی برای خودت پیدا کن، بر آن بخوان و برو. سر سینه‌ات  
می‌شود.

گفتم: پس نمی‌خواهی بگویی الف لام میم یعنی چه؟

گفت: داستانش دراز می‌شود. بابات سر می‌رسد و می‌بیند که با من  
نشسته‌ای. آن وقت خر بیار و معرکه بار کن.

گفتم: تا بابا نیامده داستان کوتاهش را بگو.

گفت: از همین‌گونه کلام‌ها شیعه‌ها درمی‌آورند که صراط علی حق نمسک.  
یعنی راه علی درست به راه او بروید، سنی‌ها همین حروف را می‌خوانند

صح طریقہ مع السنہ. یعنی راه عمر درست است راه او بروید. حالا تو بخوان بدانم به کدام راه می‌روی.  
خواندم: بسم الله الرحمن الرحيم. الف لام میم. ذالک الكتاب لاریب فی هدی للمتقین. اما به من بگو تو به راه کدام می‌روی عمو؟  
عمو بلند شد.  
گفتم: عمو برای معنای الم پیش تو آمده بودم.  
گفت: بابات خبر دارد که تو پی معنای قرآن اقتاده‌ای؟  
پرسیدم: چه طور؟  
دیگر چیزی نگفت و رفت و رفتم گیج.

در همان الف اول سوره‌ی گاو چنان مانده بودم که حافظ و دیوان از یادم رفت. دیگر درست یادم نبود دیوان را کجا گذاشته‌ام و آخرین بار آن را کجا دیده‌ام.

ما، من و بابا نشسته بودیم روی سکوی جلوی اتاق خودمان. عمو نشسته بود روی سکوی جلوی اتاق خودشان. این‌سوی و آن‌سوی حیاطی که دیوار نداشت. میان حوض و انار بود و سروی کوتاه و گر؛ گزی خودرو. اگر کمی صدا را بلند می‌کردیم می‌شد این‌سوی و آن‌سوی شنید و با هم حرف زد. اما حرفی برای زدن نبود و سفارشی اگر بود با واسطه بود و: برو به آن بگو این است. و بیاور که: این آن است. پسین بود و بابا هنوز می‌دید. ماه رمضان دیگر تمام شده بود و به وعده‌هایش که ختم کردن چندین باره‌ی قرآن رسیده بود. دیگر قرانش را بسته بود و کنار نهاده بود. من از بر می‌خواندم و او به قرآن نگاه می‌کرد که درست می‌خوانم یا نه. داشتم می‌خواندم که عمو صدایم زد و درجا دیوانش را خواست. بلند شدم رفتم توی اتاق و سر تنها تاچه‌ی اتاق که جای قرآن‌ها بود. زیر و بالای قرآن بابا را نگاه کردم چیزی نبود. جای دیگری هم نبود که بشود در آن کتاب گذاشت. دیوان را پیدا نکردم. داشتم ته و توی اتاق می‌گشتم که این بار عمو بلندتر صدایم کرد و دیوانش را خواست.

بابا داد زد: بچه از این آدم چه گرفته‌ای؟ بیار بده صدایش را بپر. قطره‌ای آب بود که در صجرای اتاق گم شده باشد. همه‌جا را گشتم و دیوان را پیدا نکردم. جایی نبود که بشود کتاب گذاشت یا گفت بعد می‌گردم پیدا می‌کنم. تا دم در اتاق هم که رسیدم چیزی در فکر نداشتم. همین که پا از اتاق بیرون گذاشتم به سرم زد که به عمو دروغ بگویم. تا آمدم و دیدم که عمو روی سکو نشسته است و رویش به سوی ما است، گول گنده‌ای روی دست خودم گذاشتم و داد زدم: عمو نیستش. گم شد و رفت. بابا لبحند زد، لم داد دم در اتاق. من رفتم طرف خانه‌ی عمو.

گفت: نزدیکتر بیا، ببینم چه شد، کجا رفت؟  
گفتم: توی آب رفت.  
پرسید: کدام آب؟  
گفتم: چاه.  
پرسید: کدام چاه؟  
گفتم: مادرچاه.  
پرسید: چه طور؟  
گفتم: از دستم افتاد.  
گفت: ندیده بودم که با کتاب آن طرف‌ها بروی.  
گفتم: پیش آمد دیگر.  
پرسید: با کی بودی؟  
گفتم: تنها.  
گفت: کسی از دستت نگرفت بیندازدش توی آب؟  
پرسیدم: یعنی چه؟  
گفت: برای مثال بابات.  
گفتم: نه.  
گفت: هیچ. پس برو.  
داشتم برمی‌گشتم که گفت: یادت باشد برو دم دهانه‌ی کت را نگاه کن.  
پرسیدم: چرا؟  
گفت: کم کتاب شسته از مظهر کت نگرفته‌ام. شاید آب با خودش آوردش.  
پرسیدم: چه طور شد؟  
بابا یواش گفت: سر به سرت می‌گذارد مردک گبر.  
پرسیدم: چرا؟  
گفت: برای آزار من.  
پرسیدم: آزار تو چرا؟  
گفت: فردا بینی و پس فردا و پسین فردا.  
پرسیدم: چی را؟  
گفت: همان.  
پرسیدم: همان کدام؟  
گفت: همان که گفتم.  
و بلند شد و از خانه زد بیرون. رفت.  
روز پیش داشت تفنگش را پاک می‌کرد.

شب شده بود اما هوا هنوز آن قدر سیاه نبود. می‌شد سیاه را از سفید تمیز داد که بابا از خانه زد بیرون. من داشتم توی حیاط می‌گشتم که عمو صدایم زد. رفتم پیشش. توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود.

پرسید: رفت؟

گفتم: آره.

پرسید: کجا رفت؟

گفتم: نگفت. نمی‌دانم.

گفت: می‌دانم کجا می‌رود. این روزها همه‌ی امیدش را بسته است به  
مشتی ممقلی جلاب. حالا حالا بر نمی‌گردد. بیا بنشین. خودش روی لبه‌ی  
گلیمی که پهن بود نشست و من را کشاند کنارش.

پرسید: نمی‌ترسی بگشدد؟

پرسیدم: بگشدم؟ برای چی؟

گفت: چی تر می‌خواهی؟

گفتم: نمی‌دانم چی می‌گویی.

گفت: پس ندانسته داشتی به‌اش طعنه می‌زدی؟

پرسیدم: چه طعنه‌ای؟

گفت: همین که دیوان توی چاه کت رفته.

پرسیدم: این چه طعنه‌ای به او دارد؟

پرسید: بابات دیوان را انداخت توی چاه؟

گفتم: بابا نبود. از دستم افتاد.

پرسید: از دستت افتاد یا او به‌ات گفت بندازیش توی چاه.

گفتم: گفتم که او نبود. خودم تنها بودم.

گفت: به من دروغ نگو. بابات توی توی چاه افتادن دیوان چه نقشی داشت؟

گفتم: هیچ. بابا خبر هم نداشت.

پرسید: خودت از سر قصد نینداختیش توی چاه؟

گفتم: نه. از دستم افتاد.

گفت: شاید. اگرچه من هنوز باور نمی‌کنم. اما بلند شو. بیا تا نشانت بدهم.  
بلند شد و من را بلند کرد با فانوس برد توی اتاقش. تاقچه‌ها و گنجه‌های  
اتاقش را یکی یکی نشان داد. همه خالی. مگر آن بلندترین گنجه که من  
نمی‌دیدم. قد کشید و از توی همان گنجه کتابی بیرون آورد. فانوس توی یک  
دستش بود، کتاب توی دست دیگرش که آمدم بیرون. همین که نشستیم  
فانوس را گرفت و کتاب را داد دست من. خودش شروع کرد به ورق زدن.  
بعد فانوس را نزدیکتر گرفت و کتاب را داد دست من. ورق زدم. کتاب  
نبود. شسته شده بود. ورم کرده بود و جوهر نوشته‌ها چر کرده بود توی  
حاشیه‌ی کتاب. لرزش نور فانوس نمی‌گذاشت خوب دید که کجا سایه و ورم  
جای سطرهای نوشته است و کجا رد جوهری است که با آب رفته است.  
فانوس را داد دست من و کتاب را از دستم گرفت. پیش رویم نگاه داشت تا  
خوب‌تر تماشايش کنم.

پرسید: دیدی؟



گفتم: چی دیدم؟

گفت: همین.

گفتم: آره.

گفت: این گنجه‌ها و تاقچه‌ها همه کتاب بود. پر از کتاب. همه را به آب داد. این عادت را از جوانی‌اش دارد.

پرسیدم: چرا؟

گفت: مگر ندیده‌ای؟ می‌گویند وجود کتاب در خانه، قرآن را از رونق می‌اندازد. خانه را همین تک کتاب، همین کتاب یکه بس است.

پرسیدم: یعنی این دیوان بوده است؟

گفت: کاش دیوان بود.

پرسیدم: قرآن بوده است؟

گفت: قرآن را می‌شناسد.

گفتم: پس...؟

گفت: گور خودش را کنده است؟

پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: کتاب نبود که. همه‌ی قباله‌های‌مان بود. تا برگ برگ و گم و گور نشوند آن‌ها را صحافی کرده و کتاب کرده بودم.

پرسیدم: قباله‌ی چی؟

گفت: باغ، قنات، زمین.

گفتم: این‌ها که قباله نمی‌خواهد. عالم و آدم می‌دانند که این‌ها پشت‌اندروپشت مال ما بوده است.

گفت: زمانه دیگر شده است. حالا فرق می‌کند. می‌بینی. از دست‌مان درشان می‌آورند مثل آب خوردن. به‌اش هیچ نگو و بپا که چه به روزش می‌آورند.

داشتم گیج و منگ بلند می‌شدم که کتاب را داد دستم.

گفتم: نمی‌خواهم. می‌خواهم چه‌کارش کنم؟

گفت: برای خودت تمرین نوشتن کن. حالا هم گاهی به مظهر کت سر بزن. شاید دیوان را هم آورد. این را هم گلناز همان‌جا پیدا کرده بود و آورد.

گفتم: نمی‌خواهم. می‌ترسم بابا دستم ببیند و شر به‌پا شود.

گفت: شر که آماده است سر جای خود و به‌پاست. بابات خبر ندارد. اما شروع کرده‌اند به قباله‌ی دولتی دادن. با قباله هم دشوار بود که ما صاحب

کت شویم. حالا که این هم نیست. ببر برای خودت تمرین و مشق کن.

کتاب شسته را گذاشتم روی سکو کنار دست عمو و آمدم.

پرسیدم: بابا تو دیوان عمو را انداختی توی آب؟

پرسید: کی می‌گویند؟

گفتم: هیچ‌کس نمی‌گوید، خودم می‌پرسم.

گفت: این پرسش تو نیست. گیرک توی دهننت انداخته است.  
پرسیدم: یعنی تو دیوان را ندیده‌ای؟ شاید برداشته‌ای بخوانی جایی انداخته‌ای.

گفت: من از کتاب او بخوانم؟ من و کتاب‌های او؟ من را همین کتاب کتاب‌ها بس است. تو هم دیگر دهننت را ببند و بنشین قرآنت را بخوان.  
نشستم به خواندن قرآن تا زن عمو آمد که بابا را بردارد بروند همان دم در دکان مشتی مقلی جلاب بابا چای را دم کند و امتحان کند که دوباره مشتی چای لاهیجونی به زن عمو نیندازد به جای چای. گاهی که چای بد می‌گرفتند عمو می‌مرد از سردرد اما لب به چای بد نمی‌زد تا زن عمو و گلناز آن را تمام کنند.

بابا رفته بود. من مانده بودم توی دروغ خودم که حالا یک جوری راست از کار درآمده بود و با آنچه از عمو شنیده بودم به هم می‌پیچید و کلافه‌ام می‌کرد. از مادر پرسیدم. گفت مدت‌هاست که توی این خانه جز همین دو کتابی که توی تاقچه است کتابی ندیده‌ام. آن دو کتاب هم یکی قرآن من بود، یکی قرآن بابا.

پرسیدم: مادر یعنی می‌شود...؟

پرسید: چی می‌شود؟ چی می‌پرسی؟

گفتم: هیچ.

پرسید: با خودت حرف می‌زنی؟

گفتم: نه. اما... تو باور می‌کنی که بابا دیوان عمو را به آب انداخته باشد؟

پرسید: خودت چی فکر می‌کنی؟

گفتم: می‌خواستم از زبان تو بشنوم.

گفت: نشنیده‌اش بگیر. اما این دو برادر مثل این که هووی هم‌اند. یکی عاشق کتاب است، یکی دشمن آن. این را هم از مادر بزرگ‌هایشان به ارث برده‌اند.

پرسیدم: مگر مادر بزرگ همه‌ی عموها همان مادر بزرگ عدنی نبوده است؟ مگر می‌شود که مادر بزرگشان با هم فرق کند.

گفت: می‌گویند.

پرسیدم: خودت چه می‌گویی؟

گفت: چه بگویم؟ بابا بزرگ تو نه زن داشته است که یکی‌اش مادر بزرگ من بوده است.

پرسیدم: یعنی تو دختر بابا بزرگ بوده‌ای؟

گفت: نه. آن وقت که بر هم حلال نمی‌شدیم.

گفتم: پاک گیجم کردی. حالا به گمان تو عمو درست می‌گوید که بابا کتاب‌ها را به آب چاه می‌شوید؟

گفت: این داستانی است که تا من به یاد می‌آورم با هم داشته‌اند و دارند.  
گفتم: پس عمو پر بی‌هوده گمان نمی‌برد.  
گفت: شاید. اما این‌ها را از نشنیده بگیر. روزی شاید عمه‌ات این کلاف را باز کند. او می‌تواند پری‌زه همه را باز کند.  
گفتم: ولی او که دیگر نه از اتاقش بیرون می‌آید نه با کسی حرف می‌زند.  
گفت: گاهی برو پیشش بنشین. شاید پیش تو لب باز کند.  
نشسته بودم با کلاف پیچیده‌ی بابا و عمو که دیگر عمه هم به آن اضافه شده بود که بابا و زن عمو آمدند. زن عمو از همان کنار باغچه پیچید به طرف اتاق خودشان و رفت. بابا همین که رسید یک راست رفت توی اتاق تاریک و دمی بعد از تاریکی درآمد و من را خواست.  
گفت: اگر کور نباشی می‌بینی‌اش. خوب نگاه کن. زیر قرآن گذاشته است.  
رفتم و دیدم درست می‌گوید. آنجا را صد بار گشته بودم و چیزی ندیده بودم. حتا مادر هم رفته بود آنجا را نگاه کرده بود اما جز همان دو قرآن چیزی ندیده بود. اما حالا بود. زیر دو قرآن دیوان بود. داشتم به همین خیال می‌کردم که بابا داد زد: با چشم کورت دیدیش؟  
برداشتم آمد م بیرون. به مادر گفتم: تو هم که نگاه کرده بودی، اما آنجا سه کتاب بود، نه دوتا.  
مادر گفت: خوب شد که پیدا شد. اما من هرچه نگاه کرده بودم جز آن دوتا کتابی ندیده بودم.  
به بابا نگاه کرد. بابا به من نگاه کرد و با اشاره خواست دیوان را برایش ببرم. بردم و دیوان را به طرفش دراز کردم. دیوان را نگرفتم. دستم را پس زد و گفت: همی حالا ببر به‌اش بده و دهنش را ببند.  
گفتم: بعد می‌برم. عمو حالا خانه نیست.  
و سکوی خالی خانه‌ی عمو را نشان دادم.  
گفت: همین حالا ببر. حتما توی اتاقش نشسته است. به‌اش برسان و دهنش را ببند.

دیوان را بردم دادم دست عمو. عمو دیوان را گرفت اما آن را نه ورق زد، نه نگاه کرد. رفت طرف گنج‌هی بالا. دیوان را گذاشت توی گنج‌ه و کتاب شسته را برداشت. آورد درازش کرد طرف من که ترسیدم. نگرفتمش.  
گفت: ببر برای خودت چیزی تویش بنویس. این‌جا بی‌هوده می‌پوسد.  
نگرفتم و از پیشش آمدم.  
همین که به بابا رسیدم، پرسید: دهنش را بستنی؟  
چیزی نگفتم. دوباره پرسید: دهنش را بستنی؟  
باز چیزی نگفتم. بلند شد. آمدم طرفم. پرسید: مگر کری؟  
پرسیدم دهنش را بستنی؟

گفتم: آره.  
 پرسید: چی گفت؟  
 گفتم: هیچ. چی بگوید؟  
 پرسید: کجا گذاشتش؟  
 پرسیدم: چی را؟  
 گفت: دیوان را دیگر.  
 گفتم: ندیدم.  
 پرسید: توی دستش بود که آمدی؟  
 گفتم: چی؟  
 گفت: دیوان دیگر.  
 گفتم: نه.  
 پرسید: کجا گذاشته بودش؟  
 پرسیدم: چی را؟  
 گفت: دیوان را دیگر.  
 گفتم: جایی نگذاشته بود.  
 پرسید: توی دستش بود که آمدی؟  
 گفتم: نه.  
 پرسید: کجا گذاشته بودش؟  
 گفتم: توی گنجه.  
 گفت: جان بکن دیگر. کدام گنجه؟  
 گفتم: بابا نشست سر جایش و چشم دوخت به در خانه‌ی عمو.

مشتی‌مقلی‌جلاب همین که من را دید که از پشت خانه‌ی عمو درآمد خیز برداشت طرفم: این وقت شب این‌جا چه می‌کنی بچه؟  
 اما من رفته بودم. در رفتم و به خانه رسیدم. بابا کمی بعد آمد. همین که رسید کیسه‌ای را از پشت کولش برداشت. آن را گذاشت گوشه‌ی گلیمی که من و مادر رویش نشسته بودیم. رفت از پستوی اتاق قطار فشنگش را آورد. تازه اولین فشنگ را جا داده بود توی قطار که مادر گفت: این‌جا بساط پهن نکن. بردار ببر مسجدی، جایی.  
 بابا قطارش را گذاشت توی کیسه فشنگ‌هایش، دهن کیسه را دم دست گرفت، چمباتمه نشست دم در اتاق و قلیان کشید تا وقتی که مشتی‌مقلی‌جلاب پیدا شد. بلند شد. به مشتی‌مقلی‌جلاب تعارف نکرد که بیاید توی اتاق بنشیند. بابا و مشتی‌مقلی‌جلاب توی حیاط، کنار باغچه به هم رسیدند و با هم رفتند. عمو همین که دید آن‌ها راه افتادند از سر سکویش بلند شد رفت توی اتاقش.

این که داستان نشد. همه‌اش بابا و کت و عمو و مشتی‌مقلی جلاب و دیوان حافظ و بر سر سینه کردن قرآن. ولی خود من کی هستم؟ داستانی اکر هست، همین منم و این تنم که باید بتند به داستان و داستان شود، داستان کند. بر من چه می‌رود؟ بر این سر و دارم چه می‌رود؟ بر سردارم چه می‌رود؟ همین دار از پی سر که نامم شده و نامم را بریده است. همین که نامم می‌دهد و جانم را می‌گیرد. چیزی که پرتاب می‌کند از سر به بُن و از بُن به سر این چاه چالهی هول. داستان این این سر و آن دار را باید داستان کنم. داستانی چنان که منم. داستان همین سر و تنم، داستان خویشتنم، داستان همین خویش و آن تنم. داستان آن کتی که استخوانم داده است، که در آن استخوان ترکانده‌ام و داستان سرم، سری که در این کانال پر آب و باران دایمی استخوان خرد می‌کند و پوکی استخوان گرفته است. باید این را داستان کنم. همین سر و تنم. خویشتنم و هم خویش تنم. همین خویش و آن تنم که رفته است و می‌برد مرا. باید از جایی داستان را به پرسش کشید و پرسش را به داستان آورد.

چیزی در سه پرده که پرده‌ی آخرش تو را به صحنه می‌کشد که مرا از صفحه بیرون بیاوری.

مردمان بازی: ما. دموس‌های second hand

مکان: چالهی گه؛ این‌جا، آن‌جا، هردو‌جا. هر خیابان، هر راه، از وسط به هر دو طرف. یک بار هم تا صندوقخانه، تا اندرون. خیابان را نقد همین رمیراند گرفته‌ام. دانسته نیز که عروس را برده‌اند، اندرون خالی است. هر جا چیزی از پیکرش به نمایش نهاده‌اند لابد برای جذب غریبه‌هاست. بدلش را نهاده‌اند.

میان هردو جهان پرده‌ی اول است. و این دل پرده: آن‌جا در بُن چینه‌های بطن چپ میمونی بر یکی دوتار دل بندبازی می‌کند.

زمان: مشکل درست همین زمان است. زمانی که زمانه‌ی من را رقم زده است و می‌زند. زمان دوزمانه‌گی. همین. آب آن کت خشک زادگاهی که استخوانم داده است و کانال‌های پر آب این شهر مسکن که در آن استخوان پوک می‌کنم. باران و تر بی‌آفتاب همیشه‌ی این‌جا و خشک و بی بر دائم آن‌جا.

بابا هر ماه رمضان هفده بار قرآن را دوره می‌کرد، ختم می‌کرد. من هیچ‌گاه نفهمیدم این عدد هفده از کجا آمده است و چرا هفده بار. بعدها که گذارم به شهر افتاد دوستی می‌گفت با این داستان‌ها که روایت می‌کنی شاید بابایت از باطنی‌های قدیم بوده است. شاید این عدد در تفکرش رمزی داشته است. پی رمز این عدد برو. رقتم. مدتی پی رمز اعداد و باطن ارقام پرسه زدم. اما با

رفتار بابا خوانایی نداشت. ظاهر و باطن همان بود که پیش چشم می‌دید. می‌دید که ناگهان بلند شد و رفت:

- بابا کجا می‌روی؟

- می‌آیم.

و می‌رفت.

رفتم. مدتی در باطن بابا گشتم ولی با ظاهرش فرقی زیادی نیافتم. پستویی داشتیم. ولی بابا چیزی پنهان کردنی نداشت. مگر تفنگش که آن هم من هیچ‌گاه ندانستم کجا قایمش می‌کند. خانه‌ی همان تک اتاق بود، چهار دیواری از خشت خام داشت و سقفی از نی و تنه‌ی مخ. کف‌اش گچ‌مال بود و حصیری از نی و پیش و پوشال مخ باریکه‌ای از ته اتاق را جدا کرده بود که اندرون بود و مادر کلاف‌های نخ گلیم را رنگ کرده و ردیف و در پی هم بر آن آویخته بود؛ سرخ، زرد، سورمه‌ای، بنفش، هفت رنگ و هزار رنگ. وقتی که پرده‌ی مخ و نی کمی بالا می‌رفت می‌شد کلاف‌های رنگی گلیم را دید که یکی یکی کنار هم ردیف شده و به دیوار آویخته بودند. کمی پایین‌تر از سقف حفره‌ای بی‌در بود؛ دریچه‌مانندی، گنجه‌ای طوری، که چشمک می‌گفتم. چشمک به بیرون باز بود و نقش هواکش داشت. اما این چشمک از بیرون بسته و از داخل باز بود. خیلی بالا بود و من نمی‌توانستم به این آسانی به آن برسم. یک بار همه‌ی خرت‌وپرت‌های بُن پستو را روی هم گذاشتم و به آن گنجه رسیدم که پر بود از چوب‌های انار هم‌اندازه‌ی به‌هم بافته. آن‌جا شاخ نشان بابا را دیدم. نشانه‌ای که از بابا بزرگ به او رسیده بود. همان که بنای دهی شدن را گذاشته بود اما خودش در کوه مرده بود. نشانه از شاخ بز کوهی درست شده بود. دست بابا دیده بودم. یکی‌دوبار پیش رفته بودم نگاهش کنم اما بابا مانع شده بود و هر بار گفته بود: یک زمان آن‌قدر نگاهش می‌کنی که سیر شوی. هیچ‌گاه آن را دست من نداده بود و نگذاشته بود خوب نگاهش کنم. قرار بود آن نشان روزی به من برسد. نشانه را برداشتم و رفتم پیش عمو.

پرسیدم: عمو، چرا نمی‌گذارد من نگاهش کنم؟

گفت: نمی‌گذارد هیچ‌کس نگاهش کند. شاید خودش هم نگاهش نمی‌کند.

گفتم: ندیده‌ام نگاهش کند. درش می‌آورد، ترکه‌ی انار را با آن اندازه

می‌گیرد و می‌برد و پنهانش می‌کند. چرا؟

گفت: داستانش دراز می‌شود.

گفتم: چه قدر دراز؟

گفت: از راه مکه دراز تر.

گفتم: کوتاهش.

گفت: سر این رسم می‌کشد به سفر آخر بابا بزرگ تو که بابای من باشد. آن بار بابایت را نبرده بود. نوبه کرده بود. با نوبه هم شاید نبود. همه‌ی عموها را نبرده بود. من بودم و عموی کوهی بزرگ. به سن حالای تو بودم. اما با کر و فری بیش‌تر که همه از شکوه و رونق روزگاز بابا بود. از این‌جا که راه افتادیم تا رسیدیم مکه هر جا که منزل کردیم گروهی به پیشواز آمدند و برای میزبانی روی دست هم بلند شدند. این شاخ هم از آن‌جا رسید. در یکی از منزل‌ها سیدی به ما رسید و داستان این پیش‌آمد که از رفته، از رفته‌گان برای بازمانده‌ها چه می‌ماند. گفتند هیچ نمی‌ماند مگر نماد رفتاری. رفتار بابا بزرگ هم همین باور به ختم قرآن در ماه رمضان بود که هیچ‌گاه ترکش نشد. این شاخ و آن نشان از آن‌جا رسید و نشان سفر شد. بر آن نوشته بودند که کی راه افتاده‌اند و کی بازگشته‌اند، با ذکر از نام‌های میزبان‌های معروف و ملاهای معظمی که در بین راه با آن‌ها دیدار شده بود. برای خودش ارج و قربی داشت. جلدی از مخمل سرخ داشت و به دُمش نخ ابریشم بسته بود.

پرسیدم: حالا می‌خواهی نگاهش کنی؟

شاخ بز کوهی نشانه را گرفت، اما نه چندان با اشتیاق. در سایه، در آفتاب، نگاهش کرد. یکی دوبار هم دست بر سطح براق آن کشید و دادش دستم.

گفت: این هم از چاه کت گذشته است.

پرسیدم: یعنی عمدی آن‌قدر صیقلش داده که هیچ نشانی بر آن نماند؟

گفت: بر آن نشانه نمی‌بینم. چه فرق می‌کند که با چه نیتی این کار را کرده است. روزی قرار بود این شاخ، نام و نشان شکوه آن سفر باشد.

پشت داد به من. افتاد در راه کت که آب بیاورد. من مانده بودم و شاخ نشانه‌ی بابا. نشانه‌ای از شاخ بز کوهی که از موی بز دهی مالیده و صیقل داده شده بود سطحش برق می‌زد.

وقتی داشتم شاخ نشان را سر جایش می‌نهادم کنجاو شدم دسته‌ای از چوب‌های انار به‌هم‌پافته را درآورم نگاه کنم. همین که زور زدم یک دسته را بیرون بکشم زیر پایم لق شد و همه‌ی چوب‌های انار ریختند روی سرم و افتادم روی کف پستو. بسته‌های هفده‌تایی چوب انار باز شده و پراکنده افتاده بودند. آن‌ها را کشیده بودم در روشنایی مرتبشان کنم که ناگهان بابا رسید و دید. اما نه داد و بی‌داد راه انداخت و نه حتا کلامی با من حرف زد. بسته‌های چوب انار را جمع کرد. مرتب چیدشان. رفت از نخ‌های گلیم مادر چند رشته نخ آورد، به‌هم تابیدشان و چوب‌های انار باز شده را دوباره به هم بست، مال خودش را جدا کرد برد گذاشت سر جایشان در چشمک و مانده را زیر بغل زد و راه افتاد. زیر هر دو بغلش پر شده بود از چوب انار.

دست‌هایش دور بسته‌ها نمی‌رسید. ردش را زدم تا وقتی که سر به مسجد فرو برد.

لازم نبود صدای بلند الفاتحه‌اش بلند شود تا بدانم که به ختم رسیده است و دوری از هفده به سر رسیده است. وقتی می‌رفت ترکیه‌ی انار را از حوض خشک و خالی بیرون بکشد می‌دانستم که به ختم قرآن نزدیک شده است. ترکیه‌ی انار را از زیر بوریای نمزده، از کف خشک حوض برمی‌داشت، آن را می‌گذاشت لب حوض و می‌رفت شاخ نشانه و چاقوی دسته‌شاخ‌آهویش را بیاورد، با چاقو روی ترکیه‌ی انار نشانه بگذارد، آن را به اندازه‌ی شاخ نشانه و تکه‌های نشانه‌ی پیشین دقیق ببرد، ترکیه‌ی انار را بردارد ببرد زیر بوریای نمزده بگذارد، بر همان بوریا وضو تازه کند، از حوض درآید، برود پشت رحل بنشیند و صدایش را بالا بکشد تا آن یکی دو سوره‌ی کوتاه و کوچک پایان کتاب تمام شود، قرآن را ببندد، تکه چوب انارش را دور قرآن بسته بگرداند، بگذاردش کنار رحل، برود از ته اتاق، از پستو بسته‌های ترکیه‌ی انارش را بیاورد، بنشیند کنار رحل و این یکی نشانه را بگذارد کنار نشانه‌های پیشین و در سه ردیف به آن‌ها بیافدش و برگردد و دور تازه‌ای از قرآن را شروع کند: الف لام میم. ذالک الکتاب لاریب فی هدی... تا کی هفده دور برگردد و هفده بار قرآن ختم شود و ترکیه‌ی تر هفده‌می را به خشک پیشین بیافد و دوری را ببندد یا باز کند.

این‌جا خانه‌ی ماست.

آن رویه‌رو خانه‌ی عمو است.

آن گوشه‌ی جای عمه‌ی کور است.

میان باغچه‌ی است: سرو گر، حوض خشک و انار بی‌تر. گل سرخ مرده است. مخ جوان هم پشت خانه‌ی عمه است.

روزهای ماه رمضان عمو تا ظهر می‌خوابید. نزدیک ظهر بلند می‌شد، آفتابه به دست می‌آمد کنار سرو گر می‌نشست و با سر و صدا وضو می‌گرفت. بابا اگر می‌دید می‌گفت: روی آدم بی‌نماز و دروغگو را روز قیامت باید دید. اگر ماه رمضان به زمستان افتاده بود و آفتاب خوشی بود عمو می‌نشست روی سکوی جلو اتاقش و زیر لب ورد می‌خواند و هرگاه بابا یا یکی دیگر به او نزدیک شده بود لب‌هایش را روی هم می‌نهاد و لب بسته وردش را ادامه می‌داد تا کی صدای موزن بلند شود که: باز کنید، روزه باز کنید، افطار است.

عمو آن جذب و حالت پدرا نه‌ی بابا را نداشت. زن عمو حرف او را زیاد به چیزی نمی‌خرید و گاهی می‌فرستادش برود از کت آب بیاورد. کتی که آبش



هر روز کم و کمتر می‌شد. عمو دل از آب کت بریده بود. می‌گفت: دورانش به سر رسیده است. یا باید فکری برای کت تازه کرد یا انتظار کشید تا راه بیاید و چاه و موتور بیاورد. برای همین هم بود که کسی برای لایروبی کت با او شور نمی‌کرد. کت‌کن‌ها و مقنی‌ها و مشتی‌مقلی‌جلاب و بابا هنوز دل از کت نکنده بودند. موذن هر از پندگاهی بر سر مناره‌ی مسجد چاووش می‌داد که ایهاالناس فردا کار کت کنیم. می‌گفت ولی خودش نمی‌رفت. کور بود. همه می‌گفتند کور است. نمی‌بیند. معاف بود. من هم معاف بودم. اما می‌رفتم. گاهی برای این که آب بیاورم، گاهی فقط برای این که تماشا کنم.

این هم نقشه‌ی کت:

این‌جا سر کوه است و بلندترین تپه، چاه اولین، مادر، چاه مادر، مادر چاه. از چاه مادر چاه  
- چاه  
- چاه  
- چاه  
- چاه  
- چاه  
- چاه... تا دهانه، تا مظهر  
این‌جا بُن چاه است. و آب از این‌جا به جو می‌رسد.

مشتی‌مقلی‌جلاب می‌گفت: اگر زه‌کشی مفصلی از مادرچاه بکنیم دریایی آب می‌دهد.

بابا نمی‌خواست برود. می‌گفت: دیگر آب بده نیست.

مشتی‌مقلی‌جلاب گفت: چه‌طور می‌شود که دیگر آب ندهد؟ هزار سال آب داده است، حالا ندهد؟ زیرش دریاست. فقط باید لایروبی کاملی بشود.

مشتی‌مقلی‌جلاب گفت و بابا را کشید برد. من هم کشیده شدم. رفتم. دم دهنه‌ی کت آن‌ها رفتند توی کاریز و من همراه چندتا از مقنی‌ها که با زنبیل و طناب آماده بودند گل و لای گردآوری شده را بالا بیاورند از آن‌ها جدا شدم. آن‌ها از پایین، از داخل کت و ما از بالا، از روی زمین، رفتند و رفتیم تا هر بار رسیدند به میله‌ای، به چاهی صدایشان درآمد، چیزی گفتند و چیزی شنیدیم و هی گل بالا دادند و هی پیش رفتند. چاه به چاه می‌رفتند و تمیز می‌کردند تا به مادرچاه برسند. در راه هفتاد و نه میله‌چاه بود تا به چاه مادر برسد که تنها زه آب بود. اما دره‌ای که از بالای کوه می‌آمد و به تنگه‌ای می‌رسید که مظهر کت در آن گشوده بود، تا به مظهر برسد چندبار پیچ خورده بود و دوبار از روی کانال رد می‌شد و هر بار از میان دو میله‌چاه می‌گذشت. همان که به گمان عمو خصم و ختم کت بود.

مشتی ممقلی جلاب و بابا و کتکن‌ها و مقنی‌ها تمیز کردند و پیش رفتند و گل بالا دادند تا رسیدند به جایی که دره از روی کانال رد شده بود. آنجا از دو چاه دو طرف دره بالا آمدند. پیش از همه غلامرضا برادرزاده‌ی موذن از چاه درآمد. بابا از پشت سرم درآمد بود. او را ندیدم. وقتی به من رسید زنبیلی را از روی سرش برداشت، پیش پای من برش گرداند و ماری چاق و بلند تلاپی انداخت پیش پایم. گفت: نزدیک بود دست مشتی ممقلی برود توی دهنش. خندید و همه با هم زدند زیر خنده. خم شده بودم نگاهش کنم که مشتی ممقلی جلاب از چاه درآمد. همین که رسید دم مُرده‌مار را گرفت دور سرش تاب داد، تاب داد، تاب داد تا جق جق از هم‌در رفتن دنده‌های مار را شنیدیم. آنوقت یک دور حسابی دور خودش زد و مار را رها کرد. مار چرخید و چرخید تا رسید به تخته‌سنگ‌هایی که تازه آوار شده بود از تیغ‌هی کوه به بستر دره. مرده‌مار تازه افتاده بود زمین که مشتی ممقلی جلاب داد زد سر بابا و مقنی‌ها و قناتچی‌ها که پخش و پراکنده زیر سایه‌ی مخ‌ها و تخته‌سنگ‌ها نشسته بودند. همه جمع شدند رفتند طرف سنگ‌هایی که باید آوار می‌شدند ته دره تا ته دره را بالا بیاورند و جلو آب رفتن ته دره و عمیق‌تر شدن آن را بگیرند. دره هنوز زیاد عمیق نبود. می‌گفتند هنوز دو سه بالا مانده است تا به کانال برسد و آن را بدرد و دوپاره کند. همان یک دره بود و همان یک کانال که سال‌های سال از زیر و بالای هم رد شده و هر یک به راه خود رفته بودند. اما حالا کف دره از سنگلاخ رد شده بود و رسیده بود به لایه‌ی گل نرمی که به راحتی با آب شسته می‌شد و دره بُن می‌گرفت و عمیق‌تر می‌شد. دیگر نمی‌شد مسیر دره را برگرداند، نه می‌شد کانال را بالا کشید و از بالای دره از جای دیگری رد کرد. مگر تاقی بلند در دو سوی دره زد. کاری که از دست بابا و مشتی ممقلی و کتکن‌ها بر نمی‌آمد. لب کت شوره بسته بود. می‌گفتند آب مادرچاه بیش‌تر می‌شود.

سرم شده بود صد من. اگر کانال بریده می‌شد دیگر آب به مظهر نمی‌رسید. باید برای آب آوردن از مادرچاه آب می‌کشیدیم و می‌آوردیم. این هم ساده نبود. هم تا مادرچاه راه زیادی بود، هم آب کشیدن از مادرچاه دشوار بود. مهم‌تر این که اگر به تاریکی برمی‌خوردی باید چند تپه و تیغ‌هی کوه را در هول بالا و پایین می‌رفتی تا به خانه برسی. دیگر هم زمانی نبود که بگویی می‌ترسم. اما ترسش همین حالا به جانم افتاده بود. با همین هول و هراس از قناتچی‌ها و مقنی‌ها جدا شده بودم داشتم از کنار چاه‌ها می‌رفتم تا به دم تنگه و به خانه‌ها برسم که عمو را دیدم. روی حلقه‌ی گل تازه‌ی دور چاهی نشسته بود. رفتم پیشش.

پرسید: چه می‌کنند؟

گفتم: قرار است سنگ‌ها را آوار کنند ته دره تا ته دره بالا بیاید و جلوی آب رفتن و عمیق شدن دره را بگیرد.

گفت: این‌ها کورند. به همان دره اگر نگاه می‌کردند می‌دیدند که اگر سنگ بر روی گل نرم بنشیند نه جلوی آب رفتن گل نرم را نمی‌گیرد بلکه به آن شتاب هم می‌دهد. آب از زیر سنگ راه خودش را باز می‌کند، می‌رود و گل نرم را با خودش می‌برد.

پرسیدم: پس باید چه کار کرد؟

گفت: شاید بشود لوله‌ای، چیزی انداخت و دو سر آب رفته‌ی کانال را به هم رساند. آن هم حمل یک لوله‌ی آهنی بلند از این‌همه راه مالرو و در کوه کار هر کسی نیست.

بلند شدیم از کنار چاه‌ها به طرف خانه‌ها راه افتادیم. یک چاه مانده بود به مظهر کت که یکی داد زد: آدم لخت است نیا! موذن بود. داشت غسل می‌کرد. راهمان را کج کردیم و رفتیم.

پرسیدم: عمو چرا تو در ماه رمضان قرآن ختم نمی‌کنی؟

گفت: می‌کنم.

گفتم: نه دیده‌ام قرآن بخوانی.

گفت: ما قرآن‌مان را از بریم. به بابات هم همین را بگو اما نه طوری که دعوا راه بیفتند.

پرسیدم: بابا عمو تمام قرآن را سر سینه دارد؟

گفت: استغفرالله، گیرک را با قرآن چه کار؟ زمزمه می‌کند.

پرسیدم: چه می‌کند؟

گفت: زمزمه می‌کند مردک گیر.

گفتم: تو، خودت هم گاهی زمزمه می‌کنی.

گفت: من ورد می‌خوانم.

پرسیدم: چه فرق دارند؟

پرسیدم: فرق ندارند؟

گفتم: برای من نه.

گفت: برای ما دارد. تو هم بلند شو، برو بنشین پیش همان که این حرف‌ها را از او شنیده‌ای و این درس‌ها را از او گرفته‌ای.

نرفتم. ایستادم تا داد بابا بلند شد: سایه‌ی سرت را دور کن، نمی‌توانم خوب ببینم که صحیح ترتیل کنم.

پرسیدم: که چه کنی؟

گفت: ترتیل.

پرسیدم: ترتیل یعنی چه؟

گفت: دارت را دور می‌کنی یا با تبر بیندازمش؟  
دارم را دور کردم. رفتم. بابا صدایش را بلند کرد و ترتیلش را از نو شروع کرد.

می‌گفتند بابا بزرگ کاروانی را زده بود و آن زن را با خودش آورده بود. همراه با غلام سیاهی که می‌گفتند از زغال سیاه‌تر بود. مادر بزرگ اما گاهی مثل شیر بود و گاهی مثل آرد برنج سفید یا مثل برف که من ندیده بودم و تنها از کوهی‌هایی که از سرحد می‌آمدند شرحش را شنیده بودم. هیچ‌گاه نتوانسته بودم چهره‌ی این مادر بزرگ را پیش چشمم بیاورم. یک بار که فکر کرده بودم او را در خواب دیدهام به مادر گفتم. مادر نگذاشت نشانی‌های من تمام شود. خوابم نیمه‌کاره مانده بود که گفت: آن که در خواب دیده‌ای مادر بزرگ من و بابایت بوده است.

مادر بزرگی که من ندیده بودمش و هیچ چیزی از او در خیال نداشتم و گنجی‌اش مانده بود که چه‌طور مادر بزرگ مادر و بابا یکی بوده است.

پرسیدم: چرا مادر؟ چرا خیال می‌کنی مادر بزرگ شما بوده؟  
گفت: می‌دانم.

گفتم: من که هنوز همه‌ی خوابم را برایت نگفته‌ام.

گفت: حالا بگو. چی به‌ات گفت؟

گفتم: هیچ.

پرسید: تو به‌اش چی گفتی؟

گفتم: گفتم سلام.

پرسید: او چی گفت؟

گفتم: گفت علیک بابام.

پرسید: مگر تو بابایش بودی؟

پرسیدم: بابای کی؟

گفت: مادر بزرگت دیگر.

گفتم: نه. ولی تو خودت هم در جواب سلام من به‌حای علیک گاهی

می‌گویی علیک بابام.

پرسید: من؟ من می‌گویم علیک بابام؟

گفتم: حالا سلام مادر.

گفت: حالا نمی‌شود.

دیگر هیچ نگفت و رفت. من هم بلند شدم رفتم پیش عمو که روی سکوی

جلو اتاقش نشسته بود.

یک روز رفتم یواش‌یواش به عمو نزدیک شدم. داشت ورد می‌خواند. آوایی

در می‌داد که من هیچ از او نشینده بودم.

پرسیدم: عمو چه می‌گویی؟  
صدایش را بالاتر نیاورد. اشاره داد که به او نزدیکتر شوم. نزدیکتر شدم.  
گفتم: بگو.

گفت: ...  
آوایی گنگ که هیچ به دل نمی‌نشست. به هایی می‌ماند که کسی در مادرچاه  
رها کرده باشد و در مظهر کت به من برسد. دور دهن عمو خشک بود و  
گوشه‌ی لبش شوره بسته بود. معلوم و آشکار بود که از روزه است.  
پرسیدم: عمو، خُب این یعنی چه؟

پرسید: چی یعنی چه؟  
گفتم: همین صدا، همین آوا.

پرسید: بابات فرستادت؟

گفتم: نه. خودم آمده‌ام.

پرسید: نه؟

گفتم: نه.

گفت: بدان و آگاه باش که بابات از آن همه ترتیل‌ها که می‌کند یک کلام از  
معنای گفتار خود نمی‌داند. هیچ‌کدامشان زبان عرب نمی‌دانند. این من بودم  
که از ب بسم‌الله تا ت تمت قرآن خواندن را به بابات یاد دادم.  
این را راست می‌گفت. ما همه خبر داشتیم که از ملای مکتب و بابا تا موزن  
مسجد و مشتی ممقلی جلاب و همه‌ی باسوادهای ده هیچ‌کس بلد نبود بنویسد یا  
معنای خوانده‌ی عربی خود را بداند.

گفتم: بابا، عمو می‌گوید تو در هفده‌باری که قرآن را ختم می‌کنی معنای یک  
کلام از گفته‌های خودت را هم نمی‌دانی. درست می‌گوید؟

بلند شد و در خالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: بنشین تا جوابت را  
بیاورم.

نشستم تا برگشت. همین که برگشت مادر را از اتاق انداخت بیرون، در اتاق  
را بست و با ترکه‌ی انار افتاد به جانم. مادر هم یکی دوبار در را تکان داد  
وقتی که دید چاره‌ی در نمی‌کند، بی‌صدا شد. وقتی که کمرم تمام ورم شده  
بود، دست از زدن برداشت، در را باز کرد. مادر آمد و دید اما چیزی  
نگفت. فقط سر تکان داد و نندید که: می‌خواهی ناکارش کنی بیندازیش روی  
دستم؟

بابا چیزی نگفت. در پناه نوری که از در باز می‌تابید نشست، رحل را پیش  
کشید، صدای ترتیلش را بلند کرد تا سوره تمام شد و هوا تاریک شد. وقتی  
که دیگر چشمش نمی‌دید که قرآن بخواند، آمد کنارم نشست، مهربان شد.  
دست کشید روی جای ضربه‌ی ترکه‌ی انار روی کمرم و کمی نازم کرد.  
ولی یک کلمه حرف نزد تا من خسته شدم. از کنارش بلند شدم. رفتم توی

حیاط خانه. کمی دور سرو نازی که ناز نداشت و کُپل و گر بود و انار نر گشتم و بعد نشستم کنار سرو گر در پناه شلوار زن عمو که روی سرو پهن شده بود.

داشتیم در پناه شلوار زن عمو به اتاقمان نگاه می‌کردم که بابا آمد بیرون. نشستم کنار سرو گر. بابا صدایم زد. خودم را به نشنیدن زدم و سر جایم نشستم. سعی کردم در پناه تاریکی و شلوار زن عمو خودم را قایم کنم. بابا یک راست آمد کنار سرو گر، کنار من. کمی ایستاد. من نگاهش نکردم. بلند شدم ایستادم. دست گذاشت روی سرم و نشاندم زمین. سعی کردم از او فاصله بگیرم و بلند شوم.

گفت: بزرگ می‌شی یادت می‌ره.

دوباره با زور نشاندم کنارش.

گفت: بدبخت گیر...

گفتم: اشهد ان لا اله الا الله...

گفت: تو را نمی‌گویم که.

کمی از او فاصله گرفتم. اما رویم را برگرداندم. دیگر نه چیزی گفتم، نه چیزی شنیدم تا زن عمو سر رسید. با یک تکان شلوارش را از روی شاخه‌های سرو گر برداشت. کمی مکث کرد. همین که بابا را دید لُندید و پشت داد: آقا، توی حیاط...؟

شورش رفت تا به در اتاقشان رسید. عمو را صدا زد و داد زد: تو به این مرد چیزی بگو. فلج که نیست. آدم گنده پای سرو صحرا می‌رود؟

حالا من و بابا دور از هم از کنار سرو درآمده بودیم. عمو از اتاقشان آمده بود بیرون. داشت از روی سکوی جلو اتاق به طرف حوض و سرو گر می‌آمد که از همان‌جا سر من داد زد: بچه مگر فلج شده‌ای که پای سرو صحرا می‌روی؟

بابا درآمد که: کسی توی فده صحرا نرفته است. رد شو. بسم‌الله...

و خم شد و روی زمین دنبال سنگی، کلوخی، چیزی گشت. عمو سرش را انداخت پایین و دو سه قدم از سرو و حوض دور شد. بابا خواست دست من را بگیرد و بکشد طرف خودش که زیر دستش زدم و از او کنار کشیدم. بابا که کمی دور شد عمو آمد. دست من را گرفت و کشیدم تا پای سرو گر.

پرسید: کار تو نیست؟

نشانم داد. رد شاش تر مانده بود و دوتا پشکل سیاه کنارش دیده می‌شد. من مات مانده بودم که دیدم بابا رسید. عمو کمی از ما فاصله گرفت و دوباره

پرسید: کار تو نیست؟

طوری اشاره داد به پای سرو که به بابا نشان دهد. بابا کمی نگاه کرد و زد توی سر من: «خاک بر سرت کنند. توی فده صحرا می‌روی؟» و به عمو

گفت: «این درس‌ها را از تو یاد گرفته است.» این را گفت و رد شد تا به موزن قبول باش بگوید و منتظر بنشیند تا موزن صدا کند که باز کنید، روزه باز کنید، افطار است.

مادر قالی و گلیم را پهن کرده بود روی سکو. منقل چای را آماده کرده بود. داشت سبزی تازه را می‌شست که من رسیدم. من را که دید رو ترش کرد و غنّید.

گفتم: مادر کار من نبوده‌ها.

پرسید: یعنی چه؟

گفتم: به عمر قسم کار من نبود.

گفت: زن عمویت که می‌گوید پای سرو تر بوده.

گفتم: راست می‌گوید.

پرسید: غیر از تو و بابات کی آن‌جا بود؟

گفتم: خدا.

گفت: استغفرالله. شاید کسی پیش‌تر کرده.

گفتم: پیش‌تر نبود. من همه‌جا را نگاه کرده بودم.

گفت: می‌خواهی بگویی کار بابات بوده؟

گفتم: هووم...

گفت: تا چیزی را به چشم‌های خودت ندیده‌ای به کسی ننبد. دیدی که کار

بابات بود؟

گفتم: نه. ندیدم. ولی کار من نبود.

رفتم تا رسیدم به زن‌عمو که تازه رسیده بود دم‌کت.

گفتم: زن‌عمو کار من نبوده‌ها.

گفت: می‌دانم.

گفتم: تو که با چشم‌های خودت ندیده‌ای از کجا می‌دانی؟

گفت: گیرک دیده بود. به من گفت که آمدم شلوارم را برداشتم.

پرسیدم: عمو با چشم‌های خودش دیده بود که کار من نیست و آن را به من

بست، برای چه؟

گفت: به کی ببندد خوب است؟ به بابات نبسته بود که آن‌همه دعوا راه افتاد.

اگر می‌بستش به او خون راه می‌افتاد.

پرسیدم: چرا به عمو می‌گویی گیرک؟ عمو که گیر نیست.

گفت: همه می‌گویند گیرک، من هم می‌گویم.

پرسیدم: خودت چه می‌گویی؟ عمو گیر است؟

پرسید: مادرت در باره‌ی من چه می‌گوید؟

گفتم: مادرم تنها نیست. همه‌ی اهل ده می‌گویند که تو شیعه نیستی. برای همین هم شلوارت را در برابر چشم‌های خالایق پهن می‌کنی.

پرسید: می‌گویند چه هستم؟

گفتم: سنی. گبر از کسی نشنیده‌ام.

پرسید: شیعه‌ها شوارشان را نمی‌شورند؟

گفتم: چرا. ولی آن‌ها شبانه و پنهانی شلوارشان را پهن می‌کنند تا دور از چشم‌های نامحرم خشک شود.

پرسید: فرق شیعه و سنی شده همین؟

گفتم: شاید برای همین باشد.

گفت: این را مردک توی دهن بابات انداخت او هم دهن خالایق را پر کرد.

پرسیدم: کدام مردک؟

گفت: این مردک موذن.

پرسیدم: موذن چه دشمنی با تو دارد که برایت حرف درمی‌آورد؟

گفت: از مادرت بپرس.

پرسیدم: چرا از مادرم بپرسم؟ چرا خودت به‌ام نمی‌گویی؟

گفت: داستانش دراز می‌شود.

گفتم: کوتاهش.

گفت: کینه‌ی کیر!

پرسیدم: قرار بود زن موذن بشوی؟

گفت: هوم.

گفت‌وگو را بست، سطل آب را گذاشت روی سر من، مشکش را زد کرده‌اش، راه افتاد و من هم پی‌اش. دیگر یک کلمه حرف نزد تا رسیدیم به مارمولک درشتی که کنار راه ایستاده بود. با مارمولک چاق سلامتی کرد:

– سلام مشتی قربون، چه حال؟ چه خبر؟ کجا بودی؟ کجا می‌شی؟

مشتی قربون با تنبلی از کنار راه کمی کنار کشید و رفت روی تخته سنگی نشست و نگاه کرد به ما. سطل آب را گذاشتم پیش پایم، پشت سطل نشستم و چشم دوختم به دو چشم گشاد و درشت مشتی‌قربون.

وقتی به خودم آمدم مشتی‌قربون از سر سنگ آمده بود پایین. روبه‌روی من، کنار سطل ایستاده بود، دهانش را باز کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود. جز دهان بازش هیچ دیده نمی‌شد. ترسیدم. پس نشستم. سطل را گذاشتم روی سرم و دویدم. با سطل خالی به خانه رسیدم. فوری آن را با مشک‌کی که مادر پیش‌تر آورده بود پر کردم و آمدم روی سکو بنشینم. بابا داشت افطار باز می‌کرد.

مادر پرسید: آب آوردی؟

گفتم: آب آوردم.



پرسید: چای؟  
گفتم: بده.  
داد و گذشت.

این‌جا خانه‌ی ما است. من و بابا و مادر.  
آن رویه‌رو خانه‌ی عمو است. عمو و زن عمو و گلناز.  
آن گوشه هم مخ‌تک و خانه‌ی عمه‌ی کور.  
میان باغچه است: سرو گر، انار نر، گل سرخ مرده است و آب حوض  
خشکیده.  
حالا اول بهار است. آب کت به مظهر می‌رسد هنوز. آن‌هم دیوار نیست.  
حیات‌خانه حصار ندارد. خط کشیده‌ام تا نشان دهم که حریم خانه کجاست.

– دشمن‌تر از خودت دشمن نداشته‌ای.  
مادر به بابا گفت و رفت اجاق وسط حیات را روشن کرد. خمره‌ی رنگ را  
گذاشت سر آتش و به من گفت بروم زن عمو را خبر کنم تا کلافه‌های نخ‌اش  
را برای رنگ کردن بیاورد. زن عمو رسید. یکی یکی کلافه‌ها را به مادر  
سپرد و رنگ هرکدامشان را مشخص کرد و مادر نخ‌های رنگی که آماده  
کرده بود روی کلافه‌ها بست و زن عمو رفت. هنوز خمره‌ی رنگ قل نزده  
بود که به من گفت: برو شیشه‌هایت را بیاور تا برایت از رنگ پرشان کنم.  
می‌دانست که شیشه‌هایم را که دیگر جوهر نداشتند این روزها از  
مورچه‌های سرخ بالدار پر کرده‌ام. رفتم بیاورم. کمی طول کشید تا برگردم.  
صدایم زد.

پرسید: داشتنی چه‌کار می‌کردی؟  
گفتم: داشتم سوا می‌کردم.

پرسید: چی‌ها را از چی‌ها؟

گفتم: بالدارها را از بی‌بال‌ها.

به یکی از شیشه‌ها اشاره کرد: این تو چی داری؟

گفتم: بالدارها.

گفت: خالی کن ببینم.

خالی کردم اما جز یکی دوتاشان که بال کشیدند بقیه ریختند روی زمین، با  
بال‌ها تک و کج‌وکوله کمی دور خودشان و دور بال‌وبالشان گشتند تا آن  
نصفه‌نیمه بالشان هم ریخت و راه افتادند روی زمین.

پرسید: این‌ها بالدارها ت بودند؟

گفتم: آره.

گفت: بالی نزدند که!

گفتم: شاید دوباره قاتی کرده‌ام.

گفت: قاتی نکرده‌ای. بالشان بال یکی دو روزه است. هرکدام که همان روز اول از چاله در آمدن بلند شد رفته است. آن که ماند بالش و بالش می‌شود. انگشت بر دم ته شیشه را تمیز کنم که آن را از دستم گرفت. با بال سربندش ته شیشه را تمیز کرد. از رنگ سرخ داغ پرش کرد و داد دستم تا این را ببرم و شیشه‌های دیگرم را بیاورم.

مادر داشت کلافه‌ها را با چوبی بلند توی خمره‌ها می‌گرداند و هی بالا می‌کشید و نگاهشان می‌کرد تا به رنگی که می‌خواست برسند. بعد که به رنگ دلخواه رسیده بود کلافه‌ها را یکی یکی برمی‌داشت، می‌برد پهن‌شان می‌کرد دور تنه‌ی مخ. تنه‌ی مخ سرخ سرخ شده بود و مادر خمره را خالی کرده بود نزدیک اجاق و رنگ سرخ راه افتاده بود توی حیاط که زن عمو و گلناز راه افتادند بروند از کت آب بیاورند. مادر گفت که باهاشان بروم. من هم همراهشان شدم. هی رفتیم و آمدیم و هی آب آوردیم و مادر خمره خمره رنگ تازه درست کرد تا غروب شد. اما رنگ تمام نشد. دور دار مخ، روی شاخه‌های سرو گر، روی شاخه‌های انار نر، دیوارهای اتاق‌ها، هر جا که می‌شد کلاف آویزان کرد رنگی شده بود.

هی مادر رنگ تازه کرد و هی برای من شیشه پر کرد تا شیشه‌ها تمام شدند و نوبت رسید به کوزه‌ی لعابداری که گاهی تویش ترشی بادمجان بار می‌گذاشت ولی بیشتر برای من از رنگ سبز پرش می‌کرد. همیشه آن شیشه بود که سال را باهاش سر می‌کردم. کوزه خالی نبود. توی آن بچه‌ی مثنی قربونم را گذاشته بودم. بچه‌ای که زن عمو برایم گرفته بود و آورده بود. دیگر نزدیکی‌های غروب بود. آفتاب پایین کشیده بود. سایه‌ی شهریار شر و قلعه‌ی طرف راست تنگه گلال مخ تک را سایه انداخته بود. مادر به خمره‌ی آخر رسیده بود و می‌خواست تا هوا تاریک نشده آخرین کلافه‌ها را هم رنگ کند و بساط رنگ را برچیند تا سال دیگر. کوزه را از دستم گرفت. بچه‌ی مثنی قربون را درآورد، گذاشت روی دامنش. تکه‌ای نخ بست به گردنش،

سر نخ را داد دستم و پرسید: خوردنی چی به‌اش می‌دهی؟

گفتم: هیچی. مگر این غیر از هوا چیزی هم می‌خورد؟

پرسید: می‌شود که چیزی دهن داشته باشد و نخورد؟

پرسیدم: یعنی این به باد هوا زنده نیست؟

گفت: به باد هوا فقط تو زنده‌ای و من. چند روز است که داریش؟

گفتم: دو سه روزی می‌شود.

گفت: این بی‌چاره بی‌آبی را دلت بخواهد تاب می‌آورد، اما باید چیزی خوردنی توی شکمش کند.

گفتم: ولی عمه که این را به من داد می‌گفت برای همین دهنش همیشه باز است که باد بیاید و برود و او رفع گشنگی کند.

پرسید: عمه‌ات؟ عمه‌ات این را گفت!

گفتم: یادم رفته بود، زن عمو که این را برایم آورده بود می‌گفت.

گفت: زن عموت این قدر حال و حوصله ندارد که بنشیند خوب نگاه کند. اگر خوب نگاه کرده بود می‌دید که این جانورها دهنشان را باز می‌گذارند تا مگس‌هایی که رد می‌شوند با هوا بیایند بروند توی دهنشان و شکمشان را از عزا در بیاورند. وقتی زن عموت آن را دیده که خورده بوده و داشته دهن‌دره می‌کرده. حالا سر نخش را بکش ببر آن گوشه‌ی حیاط، جای اسب بابات، سر آن تپاله‌ها به میخ‌طویله ببندش. هنوز هوا روشن است. هوا که تاریک شد فانوس را ببر بگذار کنارش. پروانه‌ها و مگس‌هایی که به هوای نور می‌آیند می‌زنند به شعله، شل و پل می‌شوند می‌ریزند زمین، معاش شب این بی‌زبان هم جور می‌شود.

هوا تاریک تاریک نبود که با فانوس روشن از اتاق درآمدم. بابا هنوز نیامده بود. فانوس را گذاشتم پیش روی بچه‌ی مشتی قربون و خودم پشتش نشستم. همین که هوا تاریک‌تر شد و نور فانوس آشکارتر شد پروانه‌ها و مگس‌ها آمدند. چندتایی خودشان به شعله زدند و افتادند ولی بچه‌ی مشتی قربون هیچ میلی به شکار نشان نداد. نشسته بود با چشم‌های بسته و دهان باز و تکان نمی‌خورد. مگسی را که هنوز ته‌بالی به او مانده بود در دهانش انداختم و پس نشستم. تکان نخورد. حتا زبانش را تکان نداد اما یکی از چشم‌هایش کمی، خیلی کم تکان خورد و بسته ماند. ترسم ریخت. کمی جلوتر رفتم و دهانش را نگاه کردم. مگس بال سوخته داشت تقلا می‌کرد اما هرچه تقلاش بیشتر می‌شد بیشتر در کف غلیظ دهان بچه‌ی مشتی قربون گیر می‌افتاد. نشستم تا مگس در کف گم شد و بچه‌ی مشتی قربون نه چشم باز کرد و نه به خودش تکان داد.

حالا دیگر دور و بر فانوس و میان من و بچه‌ی مشتی قربون پر شده بود از پروانه و مگس. برداشتم یک مشت پر مگس و پروانه باهم ریختم توی دهنش که یک‌باره دهانش را بست و دو چشمش را باز کرد، باز باز با دو شعله‌ی بزرگ توی چشم‌هایش که پرتو انداخته بود روی دو سایه‌ی سوراخی که خیال می‌کردم گوش‌های او است. ترسیدم. تا آمدم پس بنشینم پایم خورد به فانوس. فانوس افتاد و عالم سیاه شد.

در سیاهی رفتم و نایستادم تا با سر فرو رفتم توی شاخه‌های سرو گر. وقتی برگشتم و نگاه کردم دوتا لکه‌ی درشت بُن حیاط تکان خورد و محو شد و به جای آن سایه‌ای نشست که درازایش از سر مناره‌ی مسجد بالاتر رفته بود و از آن‌جا پهن و پخش شده بود پشت بام اتاق عمو. صدای خش‌خش خشکی

پشت سرم بلند بود. در تاریکی می‌دویدم به طرف اتاق‌مان که روشنایی چهارچوبه‌ی در اتاق عمو پیدا شد.

مادر چراغ را روشن کرده بود. گذاشته بود پیش رویش. داشت بیرون مخزن چراغ را تمیز می‌کرد که من نفس‌زنان رسیدم. من که رسیدم چراغ را برداشت. گذاشتش توی تاچه‌ی جاقرآنی و پرسید: چیزی گیرش آمد که بخورد؟

گفتم: گیرش که آمد. خیلی هم زیاد. اما چیزی نخورد.

پرسید: چرا نفس می‌زنی؟

گفتم: هیچی. مادر آن سیاه‌مادر بزرگ کجا مرد؟

پرسید: کدام سیاه...؟

گفتم: غلام عدنی مادر بزرگ. همان که می‌گفتی چشم‌هایش مثل چشم گربه توی شب می‌درخشید.

گفت: من می‌گفتم؟ من که او را ندیده بودم. من که آمدم مرده بود.

پرسیدم: کجا مرده بود؟

گفت: نمی‌دانم. مادر بزرگ که به آن حال و روز افتاد کار او هم زار شد. در بهدر شد. مدتی رفت پیش عموهای کوهی‌ات. بعدش را نمی‌دانم.

پرسیدم: یعنی نمی‌دانی کجا چالش کردند؟

گفت: عموت می‌داند. حکم پدری بر عموت داشت.

پرسیدم: یعنی چه؟ چه‌طور حکم پدری داشت بر او؟

گفت: حکم پدری داشت دیگر. این که دیگر یعنی چه ندارد.

پرسیدم: یعنی این غلام سیاه بابای عمو بود؟

گفت: این حرف‌ها بود که من آمدم.

گفتم: عمو که اصلاً سیاه نیست. بابا را می‌گفتی چیزی. اما عمو...؟

گفت: می‌گفتند. حالا دیگر همه‌چیز فراموش شده است. تو برای چه این وقت شب به یاد این سیاه افتاده‌ای؟

گفتم: وقتی توی حیاط می‌گشتم پرهیبی دیدم.

گفت: روح کسی نیست. اجنه است. اجنه‌ها هم با خودمان کاری ندارند. ما بهره داریم. بابابزرگت بهره از ملک اجنه داشت. از او به خانه رسیده است. نترس. اما آن غلام که مرد مادر بزرگت هم خواب‌گرد و گردنده شد. توی حیاط می‌گشت و عربی با خودش حرف می‌زد. از همان جوانی همدم و رازدارش همین سیاه بود. بابا بزرگت هم شاید فهمیده بود. چندبار این سیاه را آزاد کرده بود که بردارد برگردد، برود پی وطنش. اما او نرفته بود. همین‌جا ماند تا جان داد. با جان دادنش توان مادر بزرگ گرفته شد. یک باره کمر خم کرد. شانه شکاند. سنی ازش گذشته بود اما پیری هنوز به استخوانش راه نیافته بود. تن و بدنش از مایه‌ای درست و حسابی بود.

استخوانش از چاه و چشمه‌ی دیگری بود. مثل ما نبود که زود کمر خم کند. تا روزی که مرد نه آه کشید، نه یک سرفه کرد. فقط گردندگی و شبگردی و این اواخر عمری آب از دهان ریختن و چوب توی لثه کردن که همین هم کار دستش داد. لثه‌اش چرک کرد و از غذا خوردن افتاد تا آرام آرام پوستی شد دور استخوان و تسلیم کرد.

پرسیدم: مگر تو دیده بودیش؟

گفت: نه شنیده‌ام. پرسیدی، خواستم به یادت بیاورم کی بوده است. هیچکس مثل عمه‌ات او را ندیده است. هرچه داشت به عمه‌ات رسید مگر کتاب‌ها که همه را عمویت برد.

پرسیدم: کدام عمو؟

گفت: همین گبرک.

گفتم: عمو گبر نیست. شیعه است.

گفت: می‌گویند. حالا من هم بگویم شیعه است. دهن مردم را که نمی‌شود بست. تو که طرفش را می‌گیری تا حالا یک اشهد از او شنیده‌ای؟

گفتم: اشهدش را مثل موذن و بابا هوار نمی‌کند. روزه هم می‌گیرد.

گفت: حالا بگیر که من هم قبول کردم. مردم ده را چه می‌کنی؟ بیش از این هم حرف نزن. تا بابات نیامده که ببیند برو آن فانوس را از پیش بچه‌ی مشتی قریون بردار بیار که اگر آمد و دید هم فانوس را می‌اندازد دور، هم بچه‌ی مشتی قریونت را و هم خودت را دوباره شهید می‌کند.

کمی از ترسم ریخته بود اما هنوز هم آن دو شعله‌ی درخشان، آن دو آذرخش گردنده و آن پرهیب کوهپیکر پیش چشم بود. بلند شدم چراغ را بردارم که مادر گفت: از پای این چراغ تا پای آن فانوس نور می‌خواهی؟ گفتم: فانوس افتاد و خاموش شد. اگر خاموش نشده بود که حالا حالا نمی‌آمدم.

چراغ گرفت با من آمد تا دم در اتاق. چراغ را گرفت تا من به پشت سرو گر و انار نرسیدم. اما همین که آنجا رسیدم مکث کردم. دیدم فانوس روشن است. کمی دقت کردم سایه‌روشن بچه‌ی مشتی قریون را هم دیدم. مادر دید. از همانجا پرسید: رسیدی؟

دیگر رسیده بودم کنار فانوس که مادر رفت توی اتاق. می‌شد جای فانوس افتاده و رد روغن ریخته را دید. بچه‌ی مشتی قریون از سر جایش تکان نخورده بود. مثل همیشه دهنش باز باز بود و چشم‌هایش بسته‌ی بسته. فانوس را برداشتم دوری توی حیاط زدم. تا نزدیک مخ تک و خانه‌ی عمه هم رفتم. اما از آن دو شراره‌ی درخشنده و آن پرهیب منکر نشانی نبود. داشتم برمی‌گشتم که عمو صدایم زد. دیده نمی‌شد تا رفت توی چهارچوب در اتاقش ایستاد. آن وقت سایه‌اش پیدا شد.

پرسید: پیدایش کردی؟  
پرسیدم: چی را پیدا کردم؟  
گفت: همان که پی‌اش بودی.  
گفتم: پی چیزی نبودم.  
پرسید: پس برای چه دور حیاط دوره می‌گردی و فانوس می‌گردانی؟  
پرسیدم: عمو تو ندیدی کی فانوس را روشن کرد؟  
پرسید: کدام فانوس؟  
گفتم: همین. همین که توی دست من است.  
گفت: روشن بود که از خانه درآمدی. روشن نبود؟  
گفتم: آن‌جا که بود. جای اسب که بود.  
پرسید: مگر خاموش شده بود؟  
گفتم: آره.  
پرسید: با چی روشنش کردی؟  
پرسیدم: چی را؟  
گفت: فانوس را دیگر. مگر نه می‌گویی خاموش شده بود.  
گفتم: آره.  
پرسید: با چی روشنش کردی؟  
گفتم: روشن شده بود که آمدم. نمی‌دانم چه‌طور روشن شده بود.  
گفت: خود به خود که روشن نمی‌شود. مادرت روشنش نکرده بود؟  
گفتم: نه. تو ندیدی کسی روشنش کند؟  
گفت: کی می‌دانست که تو آن را آن‌جا گذاشته‌ای و خاموش شده است که  
برایت روشنش کند؟ شاید خودت روشنش کرده‌ای و یادت رفته.  
گفتم: شاید.  
داشتم می‌رفتم طرف بچه‌ی مشتی قریون که عمو یواشکی گفت: آمد!  
پرسیدم: کی آمد؟  
گفت: بابای شلت. صدای شلیدنش می‌آید.  
گفت و تند رفت توی اتاقش. من هم با شتاب سرو‌گر و انار نر را دور زدم  
تا پیش از آن که بابا متوجه بچه‌ی مشتی قریون شود به اتاق‌مان برسم. اما  
بابا همین که نزدیک شد قدم تند کرد. رسید و فانوس را از دستم گرفت. او  
پیش و من پشت سرش وارد اتاق شدیم. مادر داشت کلاف‌های تازه رنگ  
شده را صاف و مرتب و گل‌وله می‌کرد. بابا نه یک کلام به من چیزی گفته  
بود نه با مادر حرفی زد. قلیانش را برداشت از منقل یکی دو تکه زغال  
برداشت، آتش قلیان را تازه کرد، قلیان را برداشت، رفت دور از من و  
مادر در چهارچوبه‌ی در اتاق نشست. نگاهش به بیرون بود و قلیان  
می‌کشید. بابا بی‌قرار بود. همیشه بی‌قرار و شوریده‌حال بود اما این‌بار انگار  
ترسیده بود. هی به بیرون نگاه می‌کرد و هی پشت سر هم به قلیان سوخته

پک می‌زد. چیزی نگذشت که قلیان را گذاشت کناری، کمی توی اتاق پرسه زد و زد بیرون:  
پرسیدم: بابا کجا؟  
گفت: می‌آیم.  
و رفت.

بابا که رفت فانوس را برداشتم رفتم پیش بچه‌ی مشتی قربون. در برابرش نشستم و نگاه کردم؛ به پروانه‌ها، به پر، به پروانه، به بال، به سینه، به سر سینه، به شانه، به ران، به سر، به شعله، به خاک، به خاکستر. با یکی دو نفس، با یکی دو بازدم یکی دو ران ملخ، یکی دو سینه‌ی مگس، یکی دو بال پروانه پیش دادم پیش پای بچه‌ی مشتی قربون. اما او چشم باز نکرد. با چشم بسته و دهان باز مانده بود که مادر صدایم زد.

#### شد یکی پروانه تا قصری ز دور در فضای قصر دید از شمع نور

داستانش را عمو برایم تعریف کرده بود. مثل بیشتر داستان‌های ایرانی هر جا که حرف از اجتماع است، مردمان جمع آمده دیگر آدمی نیستند، پروانه، پرنده، مورچه، فیل و گاه قورباغه است و مگس.

روزی پروانه‌ای از جمع پروانه‌ها دور می‌افتد و می‌رود تا سر باز می‌کند به قصری و در قصر نوری می‌بیند. برمی‌گردد و از دیده‌اش برای پروانه‌ها حکایت می‌کند. پروانه‌ها که تا آن زمان جز آفتاب نوری ندیده بودند و جز ماه روشنایی نمی‌شناختند دور هم جمع می‌شوند، اجتماع می‌کنند تا از این سر و راز سردرآورند. در این میان یکی که از همه سر و زباندارتر بود می‌شود رئیس پروانه‌ها. کسی که نقد قدرت پروانه‌ها را در اختیار دارد. شور و مشورت می‌کنند و از میان خود دوازده پروانه را گزین می‌کنند. از میان این چند پروانه هفت و از میان این هفت، سه و از میان آن سه تا یک پروانه برگزیده می‌شود تا برود و از دیده خبر درست بیاورد و آن‌ها را از جمال مطلوب ندیده آگاه کند.

پروانه‌ای که برگزیده شده بود راه می‌افتد و می‌رود تا می‌رسد به قصر و چشمش به جمال مطلوب می‌افتد. چندی دور پرتو نور شمع می‌گردد و می‌چرخد و باز می‌گردد و دفتر سفر می‌گشاید:

می‌گوید: سایه‌ی هر چیز را چندان دراز می‌کند که گم کنی سر پرتو کجاست و بُن سایه کجا.

پروانه‌ای که نقد قدرت پروانه‌ها را در دست داشت از این راضی نمی‌شود. اعتراض می‌کند که: او را نیست از آن آگهی.

یکی دیگر راهی می‌شود. او هم چرخ می‌زند اما چیزی بیش از آن که اولی به دست آورده بود حاصل نمی‌کند. پس، می‌رود از سایه درمی‌آید، از پرتو می‌گذرد و به شعله می‌زند. پرپرزنان می‌افتد پای شمع. کمی بعد مجروح و سوخته خودش را به مجمع پروانه‌ها می‌رساند و نشان مطلوب باز می‌گوید که تنها سایه را دراز نمی‌کند. نزدیک‌تر اگر شوی پرپر می‌کند، می‌سوزاند: پر خود بنمود و بال سوخته.

پروانه‌ای که نقد قدرت را به دست داشت از این هم راضی نمی‌شود: می‌گوید: این نشان نیست ای عزیز. مثل آن یک این نشان داری تو نیز. مجمع پروانه‌ها با هم راه می‌افتند و سومی را پیش می‌اندازند تا کجا می‌رود و چه می‌کند. آن‌ها از دور شاهدند و می‌بینند:

**دیگری برخاست و می‌شد مست مست  
تا رسید و پای‌کویان بر سر آتش نشست  
چون گرفت آتش به سر تا پای او  
سرخ شد چون آتشی اعضای او**

پروانه‌ای که نقد قدرت جماعت را در دست داشت از دور ماجرا را می‌بیند. رو می‌کند به جمع پروانه‌ها و می‌گوید: این پروانه در کار است و بس. کس چه داند؟ او خبردار است و بس.

پرسیدم: عمو، این داستان‌ها را از کجا می‌آوری؟  
گفت: پیش‌تر از کتاب می‌آوردم. حالا از دهانه‌ی کت.

خانه پر از آشوب و دل‌شوره و رفت و آمد بود که بیدار شدم. شب چه گذشته بود و بابا چه خیری آخر شب آورده بود آشکارم نبود. اما همه‌ی رفت و آمدها خبر از بحران می‌داد. رفته بودم کنار انار نر صورتم را آب بزنم که زن عمو را دیدم. داشت می‌رفت طرف خانه‌ی موذن. اما کمی که پیش رفت پشیمان شد، پرچین خانه‌ی موذن را دور زد، آمد از کنار حوض و سرو گر رد شد و رفت توی اتاق ما. پشت سرش وارد اتاق شدم. همین که من رسیدم صدایش را پایین آورد و پچ‌پچ‌کنان مادر را کشید بیرون. دنبال‌شان راه افتاده بودم که زن عمو گفت: کجا می‌آیی؟

مادر گفت: راست می‌گوید. کجا می‌آیی؟

ماندم توی اتاق اما دلم قرار نداشت. ویلان توی حیاط خانه می‌گشتم که بابا شلان شلان آمد. همین که نزدیک من رسید پرسید: نمی‌دانی امروز این مردک کجا رفته است؟

گفتم: نه، اما می‌روم از زن عمو بپرسم.

بابا رفت توی اتاق و من آمدم بروم دنبال زن عمو که دیدم دختر موذن از در خانه‌شان درآمد. از روی پرچین پرید، دوید آمد تا به من رسید و خیر داد که



بابایش با بابا کار دارد. موذن ایستاده بود جلو اتاقشان. نیم‌قدش دیده می‌شد. شانه‌ی عبای شتری‌اش دیده می‌شد. دختر همین که به من خبر داد برگشت. بابا وقتی صدای ما را شنید از اتاق زده بود بیرون. چندبار دست توی جاقبale می‌کهنه و خالی گرداند و آن را در دست‌هایش تاب داد تا من به او رسیدم و خبر دادم که موذن منتظر دیدن او است. بابا به من گفت: بدو برو بگو که آمدم. جلدقبale می‌خالی را انداخت توی اتاق و بی‌درنگ پشت سر من راه افتاد. به پرچین که رسیدیم من از روی پرچین پریدم و پیش‌تر رفتم. موذن هنوز سر جایش ایستاده بود. دختر موذن همین که بابا را دید به بابایش خبر داد. موذن چند قدم در حیاط‌خانه‌اش پیش آمد. چندبار پیش بابایش عصا گرداند و با احتیاط پیش آمد. من ساکت و بی‌صدا گوشه‌ای ایستادم تا آن‌ها رسیدند.

از بابا پرسید: تازه چه خبر داری؟

بابا گفت: خبر مشهوری نیست.

موذن پرسید: چه می‌گفتند؟ شنیده‌ام که قرار است پاسگاه بیاورند.

بابا گفت: پاسگاه که دیگر تقریباً آمده است. پاییز نرسیده امنیه‌ها آمده‌اند.

موذن پرسید: با این شتاب؟ جا و مکان‌شان چه می‌شود؟

بابا گفت: قلعه‌ی والی را می‌کنند جای امنیه‌ها. والی هم باید پی جایی باشد برای خودش.

موذن پرسید: جایی را نشان کرده است؟

بابا گفت: دارد می‌گردد و زمین‌ها را سبک سنگین می‌کند برای جایش.

موذن پرسید: آب از کجا می‌آورد که گل کند و خشت بزند؟

بابا گفت: حرفشان هست که بنا را از سنگ و گچ کنند که آب زیادی طلب نمی‌کند.

موذن گفت: وضع والی که چندان رونقی ندارد. از کجا می‌آورد که خانه‌ی گچ و سنگی بنا کند؟

بابا گفت: لابد به‌اش می‌دهند. همین‌طور که از برج و قلعه بیرونش نمی‌کنند. انگار قرار است دولت برایش خانه‌ای درست کند. حرفش هم هست که با آمدن پاسگاه کارش کساد بشود.

موذن گفت: شنیده‌ام. قرار است از کجا بنا بیاورد؟

بابا گفت: حتماً از شهر می‌آورد. این‌جا که کسی بنای قابل سنگ و گچ نیست.

موذن گفت: بنای قابل‌تر از غلام‌رضا کجاست؟ سه چهار سال تمام در شهر بنایی کرده است، همه هم با سنگ و سیمان و گچ. خانه‌ی مشتی‌مقلی‌جلاب را هم خوب بنا کرده است. دیده‌ای که.

بابا گفت: دیده‌ام. سفیدکاری خوب و یک‌دستی کرده است. اما حالا مانده است تا والی دست به کار خانه شود. تازه دارد پی جای مناسب می‌گردد.

بنایی می‌کشد به بهار سال بعد که آب کت زیادتر می‌شود، شاید هم کار به تابستان بکشد. باید آن‌ها در قلعه جاگیر شوند و دست و بالش را پر کنند. والی که چیزی در بساط ندارد.

موذن پرسید: کجاها را در نظر دارد؟

بابا گفت: هنوز می‌گردد. روز پیش با مشتی ممقلی جلاب و گبرک دور ده می‌گشتند.

موذن پرسید: گبرک هم؟

بابا گفت: عجبم از همین است.

موذن گفت: چه عجبی؟

بابا گفت: گبرک با این‌ها عیاق نبود.

موذن گفت: می‌شود.

بابا پرسید: چه‌طور؟

موذن گفت: می‌روی بچه یا عصاگشت کنم؟

عصا را گرداند طرف من و بابا تشر زد که: برو، گم شو!

پسین تنگی بود که عمو آمد. مثل بابا شوریده حال نبود. یک دسته ریحان تازه داشت. با آن یکی دوبار زد پشت گردن من و سراغ بابا را گرفت. بابا خانه نبود. عمو راه افتاد طرف اتاق ما. من هم بلند شدم پی‌اش رفتم. عمو روس سکوی جلو اتاق ایستاد تا من مادر را صدا زدم آمد بیرون. کمی با هم حرف زدند و رفتند توی اتاق. مادر عمو را برد سر تاقچه‌ی جاکتایی. تنها کتاب‌ها همان دو قرآن من و بابا بود. مادر جاقباله‌ی خالی را به او نشان داد و گفت: به جان عزیز خودت جز این دو کتاب نوشته به این خانه نگذاشته است. حالا بی‌قباله، با این دست خالی و آن گرگ گرسنه تکلیف‌مان چه می‌شود؟

عمو گفت: هنوز خبر ندارد که ما قباله نداریم و تیز کرده است برای زمین‌های سر باغ و دم قنات. وقتی خبردار شود که سندها را باخته‌ایم شاید توی ده هم جا بهمان ندهد. این‌طور که بویش می‌آید قصد دارد ده کهنه را یکسره رها کند، برود بالا. می‌خواهد روی تل گرد بنای کوشکی علم کند که زمین‌های دور و بر تل و برکه و چندتا از مخ‌ها توی حیاط خانه‌اش بیفتند. این‌ها هم همه با این بهانه که کنار برکه و دم کت کار ساختمان بنا راحت‌تر است. دیگر لازم نیست این‌همه راه آب کشید و آورد برای گچ ساختن.

مادر گفت: یعنی زمین‌های صیفی‌کاری خودمان هم می‌رود.

عمو گفت: هنوز که نرفته است. مشتی ممقلی جلاب دارد باهاش حرف می‌زند تا از خر شیطان پیاده‌اش کند که در همین نزدیکی‌های دور و بر ده به فکر جایی باشد که تک و تنها پرت نیفتد توی آن بیابان کت و باغ. حالا

هنوز مانده تا دست به کار اساسی بزنند. بیا این ریحان‌ها را بگیر نصف کن برای پای سفره‌ی شبتان.

مادر چند شاخه از ریحان‌ها را برداشت و بقیه‌ی دسته‌ی ریحان را داد دست عمو. عمو که از اتاق زد بیرون من دنبالش رفتم تا رسید به گلناز که روی سکو خانه‌شان نشسته بود و گلوله‌های نخ گلیم را آماده می‌کرد. دسته‌ی ریحان را انداخت توی دامن گلناز و از همان راهی که آمده بود برگشت. گلناز خبر نداشت. اول که خبر را به او رساندم باور نمی‌کرد. بعد که به جان عموی کوهی بزرگ قسم خوردم باور کرد اما مثل من بود. خیال می‌کرد والی دوسه ماهی است صدای نعل اسب‌های عموها را نشنیده دُم درآورده است. دارد برای این دو وامانده شاخ و شانه می‌کشد. گفت عموی کوهی خبردار اگر شود دود از دودمان والی و هرکس به ملک بابابزرگ نظر داشته باشد بلند می‌کند.

گفتم: ولی عموی کوهی هم بعد از این‌که خلع سلاح شد و کارش به زندان شیراز کشید دیگر آن عموی سابق نیست. تو هیچ دیده‌ای که او دیگر با تفنگ بگردد؟ تازه پاسگاه که هم دارد می‌آید. گفت: مگر اردو نیامده بود؟ مگر لشکر نکشیده بودند از شیراز تا اینجا. حریف شدند؟

پرسیدم: نشدند؟

گفت: چه شدنی؟ اینجا محاصره‌اش می‌کردند سر از فیروزآباد درمی‌آورد، آن‌جا را می‌بستند خبر می‌رسید که در سمیرم نشسته است. پلنگ کوه و کمر است نام خدا. دیده‌ای یا شنیده‌ای که والی پا از تنگه بیرون بگذارد؟ وقتی که رفته بود حکم تازه‌ی ولایتش را نشان دهد عمو گفته بود از همان سر گردنه برش گردانند. برگرداندش. دیگر اگر نامی از والی‌گری برد همان بود. این‌جا بابای تو و بابای من را دیده است برای خودش شده است کسی و هی سهم از خرمن و باغ می‌خواهد. از آن‌ها توانست یک بره‌ی گر بگیرد؟ از سرحد تا این گرمسیر سراسر والی گماشته‌اند ولی یکی‌شان توانست یک وجب زمین یا یک درخت یا یک تپه چراگاه از دست عموهای کوهی درآورد؟

گلناز وقتی از عموهای کوهی می‌گفت چشم‌هایش می‌درخشید و چهره‌اش گل می‌انداخت و هر بار که به عموی کوهی بزرگ می‌رسید چشم‌هایش به اشک می‌نشست. تازه من داشتم می‌فهمیدم چرا همین که بافت گلیم یا قالی‌اش تمام می‌شود بچه‌اش را برمی‌دارد و پیاده در راه کوه می‌افتد و آن‌قدر آن‌جا می‌ماند تا عمو یا زن عمو راه بیفتند بروند و به زور او را برگردانند به ده.

پرسیدم: عمو حالا چه می‌شود؟

گفت: بابایت دامادمان کرده است. می‌خواهی چه بشود؟ بنشین تا چند روز دیگر که آدم‌های دولت برای دادن سندهای نو املاک برسند. آنوقت آشکار می‌شود بابایت با این کتابشویی‌هایش چه تاجی به گند خودش زده است.

پرسیدم: کی می‌رسند؟

گفت: حالا حالا نمی‌رسند. اول باید پاسگاه بیاید.

پرسیدم: پاسگاه کی می‌آید؟

گفت: می‌گویند پیش از زمستان جاگیر می‌شوند.

پرسیدم: مگر نه قرار است توی قلعه‌ی والی جاگیر شوند. والی کجا می‌رود؟

گفت: خودش و مشتی ممقلی جلاب فکر می‌کنند که برایش جایی درست می‌کنند. یا پول و پله‌ای به‌اش می‌دهند که خودش دست به کار ساختن جایی شود.

گفتم: تا بهار که نمی‌شود کار ساختمان کرد. اگر پاسگاه پیش از زمستان بیاید والی و آدم‌هایش تا بهار کجا می‌روند.

گفت: دیگر آدمی برایش نمانده است که آدمش همان تفنگ دولتی است. این دو تا آدمی هم به‌اش مانده‌اند دو تا آسمان‌چل‌اند که هرکجا شب نانشان را داد همان‌جا سرشان را می‌گذارند. خود والی هم که از همین الان همه‌اش خانه‌ی مشتی ممقلی جلاب پهن است. چه جایی می‌خواهد؟

پرسیدم: عموهای کوهی از نقشه‌ی این‌ها خبردار شده‌اند؟

گفت: آها، گوش کن. آمد با قاطر شل‌اش.

۲۸

بابا همین که رسید اسب را بست و رفت توی اتاق. من هم رفتم دنبالش. اول رفت دو کاسه آرد برداشت ریخت توی تشت خمیرگیری مادر. آمد بیرون. تشت را گذاشت روی سکو. به من گفت آب بیاورم. وقتی که آب آوردم آرد را تر کرد، با چند مشت جو قاتی‌اش کرد، بعد ریختش روی زمین، همان‌جا، روی سکو، یک توبره‌ی پر از کاه آورد. کاه و آرد و جو را قاتی کرد. خوب که به‌همش زد آن را برگرداند توی توبره، رقت دو مشت پر خرما آورد. ریخت سر آرد و کاه، توبره را برداشت برد زد به گردن اسب و به من گفت کنارش بنشینم. نشانم داد وقتی توبره به ته رسید چه‌طور دست بگذارم زیر توبره و ته‌اش را بالا بکشم تا پوزه‌ی اسب به ته توبره برسد و بتواند همه‌ی آرد و کاه را بخورد. دست به یال اسب کشید و رفت طرف خانه‌ی موذن.

هر بار که بابا به غذای اسبش می‌رسید قصد سفر داشت. تا اسب در راه جایش نگذارد یک وعده کاه و جو حسابی به او می‌خوراند. نشسته بودم تا اسب بخورد و توبره به ته‌اش برسد که عمو آمد بیرون. از همان روی سکوی جلو خانه سراغ بابا را گرفتم. با اشاره‌ی دست خانه‌ی موذن را

نشان دادم. عمو برگشت توی اتاقش و دیگه بیرون نیامد تا کار من تمام شد و توبره‌ی خالی را از پوزه‌ی اسب گرفتم.

نشسته بودم توی سایه‌روشن انار نر که بابا رسید. رفت سطل را از مشک آب پر کرد، گذاشت پیش پوزه‌ی اسب و از من سراغ عمو را گرفت. با دست به‌اش گفتم که خانه است. گفت صدایش بزن. صدایش زدم. عمو آمد در اتاق ایستاد. همین که با اشاره از من پرسید چه کار داشتی، بابا آمد جلو من ایستاد و به عمو گفت: حالا بیا برو آن سنگی را که توی چاه انداخته‌ای در بیار. والی درآمده است که با ساختن همان برکه آن زمین را دایر کرده است و هر کس که زمینی بایر را دایر کند مالک آن است. پیغام داده است به مثنی‌مقلی‌جلاب که اگر بهای مناسب به‌اش بدهیم زمین را واگذار می‌کند و دیگه از فکر خانه‌ساختن روی تل کنار برکه درمی‌آید. عمو گفت: پس باج می‌خواهد.

بابا گفت: شاید هم می‌خواهد هزینه‌ی خانه‌ی نو را از همین راه از این و آن بگیرد.

عمو پرسید: خودش به تو گفت یا از مثنی‌مقلی‌جلاب شنیدی؟ بابا گفت: خودش را که جز به دوستانش این روزها به کسی نشان نمی‌دهد. مگر نه تو باه‌اش زمین‌ها را گز می‌کردی تا جای مناسب را برایش پیدا کنی؟

عمو گفت: دل‌خور شدی که با دوستت برای چند دم هم‌کنار شدم؟ من رفته بودم از گنه‌اش با خیر شوم که چه نقشه‌ای دارد؟ بابا گفت: دوست من؟ من اگر کوهی بزرگ سفارش نکرده بود که باه‌اش مدارا کنید تا حالا بیرونش کرده بودم. من و والی و دوستی؟ حالا که به گنه‌اش رسیده‌ای. می‌خواهی دست روی دست بگذاری تا هرچه خواست بکند؟ مثنی‌مقلی‌جلاب با خبر شده است که همین روزهاست که سنددهنده‌ها برسند. همه‌جا را گشتی؟ سندی، چیزی نبود؟ عمو گفت: چرا باش تا برایت بیاورمش.

بابا گفت: پس چرا این همه وقت هیچ نمی‌گویی؟ عمو چیزی نگفت. رفت توی اتاقش و دمی کوتاه بعد برگشت. کتابی جلد چرمی به سوی بابا دراز کرد. بابا کتاب را نمی‌شناخت. آن را گرفت اما پیش از آن که بازش کند آن را برگرداند و به عمو گفت: من از سند پرسیدم، تو برابم کتاب آورده‌ای؟

عمو گفت: روزی این‌ها همه سند بودند. یکی برد این‌ها را انداخت توی چاه کت.

بابا گفت: من از قباله‌ها می‌گویم. تو داری به من چه نشان می‌دهی؟

عمو گفت: اگر صفرایت بالا نمی‌زند بنشین تا برایت تعریف کنم که خودت چه سنگی توی چاه انداخته‌ای.

عمو پیش افتاد و بابا هم پشت سرش و من پشت سر آن‌ها تا رسیدند زیر سایه روشن انار نر. عمو به من گفت بروم برای بابا قلیان بیاورم. زیاد دور نرفتم. نشستم کنار حوض قلیان را چاق کنم اما صدای بابا و عمو را هم بشنوم.

بابا گفت: خُب، تا مشتی ممقلی جلاب بیاید و پیغام تازه بیاورد... قرار بود چیزی را روشن کنی.

عمو گفت: همان قباله‌ها.

قلیان را گذاشتم پیش روی عمو. عمو آن را گرفت و داد دست بابا. همان‌طور که کتاب باز کذایی را ورق می‌زد انگار از روی کتاب می‌خواند. برای بابا تعریف کرد که دیده بودم که سفرهای ایل‌بالا-ایل‌پایین و گردش روزگار همه‌ی سندها و قباله‌ها را برگبرگ و پرت و پلا کرده است. راه افتاده است از این‌جا تا کوهی‌ها تا سمیرم تا سرحد رفته است و خانه به خانه سندها و قباله‌ها را پیدا کرده و جمع و جور کرده است برده است شیراز داده است آن‌ها را صحافی کرده و کتاب کنند تا گم و گور نشوند. چهار کتاب، چهار گروه سند شده‌اند که هریک را پیش یکی از برادرها گذاشته است و آخرین را که سندها و قباله‌های زمین و باغ و کت تنگ بوده است توی اتاق خودش نگه می‌داشته است.

سر بلند نکرد به بابا نگاه کند و کتاب را نبست تا به آخر داستان رسید. کتاب را بست و آن را داد توی سینه‌ی من که به او پس‌اش دادم. عمو پس نگرفت. دوباره دادش دست من و گفت: برای برای خودت توییش بنویس که بی‌خودی نیوسد.

آن را گرفتم اما همان‌جا گذاشتمش لای شاخه‌ی انار نر. هر دو ساکت شدند و ساکت ماندند تا عمو برگشت توی اتاقش و بابا رفت توی اتاق و با زین و دهنه‌ی اسب برگشت. همین که اسب را زین کرد و دهنه را انداخت سر اسب سوار شد و سواره رفت کنار سکوی خانه‌ی عمو. عمو آمد بیرون با اشاره پرسید کدام طرف؟ کجا؟ بابا به کوه اشاره داد.

عمو پرسید: برای چه؟

بابا گفت: شاید قباله‌ای، چیزی تو پری‌زه‌های کوهی‌ها مانده باشد.

عمو گفت: توی پری‌زه هیچ‌کس چیزی نمانده است. هرچه بود همان‌هایی بود که من بردم دادم کتاب کردند. بین آن‌ها چیزی پیدا نمی‌کنی.

بابا گیج و منگ از عمو پرسید: آخرش چه می‌شود؟

عمو پرسید: آخر چی؟

بابا گفت: همین روزگاری که پیدا کرده‌ایم؟ شاید این کت و باغ هم سرنوشت قلعه را پیدا کند که از دست‌مان درش آوردند.

عمو گفت: قلعه دیگر دورانش تمام شده بود. قلعه هم نبود که در واقع کاروانسرا بود. اما گردش روزگار همین است. امروز تویی، فردا دیگری. امروز اینجا آب هست و آبادانی و هجوم مردمان، فردا خشکی و سال بد و راه عوض شدن و باز هر کس پی آب و دانه افتادن تا کجا چشمه‌ای، چاهی پیدا شود و چند صباحی آبادی شود.

بابا گفت: ولی قلعه را خود کوهی بزرگ به دولت داد. حالا والی دارد به زور می‌گیرد.

عمو گفت: هنوز که نگرفته است. ما دیگر سندی نداریم. اما او هم چیزی توی دست و بال ندارد. همه‌ی امیدش به این است که مردم دولت هوایش را دارند.

بابا گفت: همین کم است؟

عمو گفت: کوهی را هم دست کم نگیر. کم توی شیراز آدم ندارد. هنوز هم کم نیستند کس‌هایی که حرفش را زمین نیندازند.

چهره‌ی بابا باز شد. کمی مردد ماند اما پیاده نشد.

عمو ادامه داد: سرحد که رفته بودم این دسته مهمان و ماشین می‌رفت دسته‌ی دیگر می‌رسیدند. باید خبرش کرد. اما نه تو. تو که همه‌اش با مشتی ممقلی جلاب گشته‌ای که دست‌شان توی دست هم است. من می‌روم.

عمو برگشت توی اتاقش. بابا به من نگاه کرد. سرم را انداختم زیر. پیاده شد. برگشت جایی که اسب را می‌بستیم. خواست زین اسب را بردارد. تسمه‌ی تنگ اسب را باز کرد اما زین را برنداشت. به من گفت برو به‌اش بگو که اسب را برایش گذاشته‌ام. رفتم گفتم. عمو گفت پیاده می‌رود. پیاده زودتر از این اسب می‌رود. آمدم به بابا گفتم. بابا زین و دهنه را از اسب برگرفت و آن را داد دست من که ببرم توی باغ و لش کنم. خودش زین و دهنه را برد توی اتاق.

تازه اسب را ول کرده بودم توی باغ که صدای گل‌ناز و زن عمو و مادر را شنیدم. داشتند خاشاک و شاخه‌های خشک را جمع می‌کردند. مادر پرسید چه شد؟ برایش تعریف کردم. گل‌ناز همین که شنید عمو راه افتاده برود کوه چوب‌های خشک و خاشاک را ول کرد پیش پای من و دوید.

گفتم: به‌اش نمی‌رسی. داشت راه می‌افتاد که من آمدم.

زن عمو داد زد: پس خیلی زود با بابات برگرد باید قالی را دار کنیم.

گل‌ناز از باغ بیرون رفته بود که مادر بار او را داد کول من و سه‌تایی راه افتادیم به طرف خانه.

وقتی به خانه رسیدم بابا و موزن و مشتی ممقلی جلاب زیر سایه‌روشن انار نر نشسته بودند. همین که رسیدیم چوب و خاشاک را گذاشتم کنار اجاق

زن عمو و آمدم کنارشان. بابا قلیان را داد دست موذن اما او رد کرد. بابا آن را گذاشت پیش روی مشتی ممقلی جلاب و به مادر گفت چای آماده کند. مادر رفت کنار اجاق ایستاد و به من اشاره کرد که بروم پیشش. رفتم. یواش توی گوشم گفت برو ببین چه نقشه‌ای دارند. همین که برگشتم با این که خیلی هم بی‌صدا و یواشکی آمدم بودم نمی‌دانم موذن کور از کجا فهمید که با عصا اشاره داد که بلند شوم. نشدم. گفت بچه بلند شو برو پی بازی‌ات. بابا هم حرف او را مکرر کرد. بلند شده بودم که مشتی ممقلی جلاب گفت: یک دم همین جا بایست. باهات کار دارم.

به بابا گفت: از همین بچه بپرس.

و خودش از من پرسید: نام برکه‌ی سر کت چی هست؟  
پرسیدم: کدام برکه؟

پرسید: مگر چند برکه توی ده هست؟ برکه‌ی سر کت.  
پرسیدم: برکه‌ی والی را می‌گویی؟

پرسید: برکه‌ی کی؟

گفتم: برکه‌ی والی.

پرسید: برکه‌ی کی؟

گفتم: برکه‌ی والی.

سه‌باره پرسید: برکه‌ی کی؟

چیزی نگفتم. از بابا پرسید: شنیدی؟ از هرکس بپرسی همین را می‌شنوی.  
باغ و برکه‌ی والی.

بابا پرسید: کدام باغ؟

موذن گفت: برای هر کسی یک چیزی باغ است. همان درخت‌های دور برکه دیگر. باغ والی همان است.

مشتی ممقلی جلاب گفت: بفرما.

بابا گفت: باغ و برکه‌ی والی توی زمین ما!

مشتی ممقلی جلاب گفت: از خودت بپرس. اگر زمین مال تو بوده بود باغ و برکه‌ی والی در آن چه می‌کند؟

بابا گفت: این نام همین‌طوری سر زبان‌ها افتاد.

موذن گفت: چرا نام من سر آن نیفتاد؟ چرا نام مشتی ممقلی نیفتاد؟ چرا نام تو نیفتاد؟ چرا به نام او شد؟ از خودت بپرس.

بابا گفت: پرسیده‌ام.

مشتی ممقلی جلاب گفت: به پرسشت می‌رسیم. اما برای مقدمه: مگر تو نبودی که بر نقش والی کلنگ زدی و رضایت به عمق برکه ندادی تا به قد غلام‌رضا رسید؟ اما تو...؟

رو کرد به من و گفت: این تابستان که تمام شود سه تابستان از عمر این‌ها می‌گذرد؛ برکه و حالا هرچه هست باغ یا همان درخت‌های بی‌پر سپیدار.



یادت که هست. برای ما تعریف کن چهطور این باغ و برکه در زمین شما سر بلند کردند. برای ما تعریف کن تا بابات شیرفهم شود.

آب کت مثل همین حالا بود. به زور به مظهر می‌رسید و خیلی از زن‌ها به جای این که چند ساعت منتظر باشند تا آب یواش یواش جمع شود دم مظهر و آن‌ها کاسه کاسه مشک‌ها را پر کنند و هی صبر کنند تا دوباره آب جمع شود می‌رفتند از همان مادرچاه آب می‌کشیدند و می‌آوردند. آن‌ها که اسبی، قاطری، خری داشتند مدت‌ها بود که دل از مظهر کت بریده بودند. یک راست می‌رفتند سر مادرچاه. که آن‌ها هم چندان آبی نداشت. اما هنوز هم بودند کسانی که غروب‌ها می‌رفتند سر مظهر یا حتا شب‌ها و آب خوردنشان را می‌آوردند. شب‌ها وقتی کسی سراغش نمی‌رفت کمی راه می‌افتاد. چره می‌کرد در نه‌ری که یک بالای من بلند بود و تپه‌ای را دور می‌زد تا به زمین صیفی ما برسد. صبح زود که می‌رفتی می‌دیدي که کمی از خاک ته نهر آب تر است. همین بود و همین هم گاهی نبود. همین چره آب موذن را به یاد روزهای خوشی انداخته بود که آب کت آن قدر زیاد بود که وقتی دم مظهر توی آب می‌نشستی آب تا کمرت می‌رسید و کسی آب گرم نمی‌کرد و زمستان‌ها همان آب نیمه‌گرم کفاف غسل را می‌داد.

عمو گفت: دورانش به سر رسیده است موذن. دیگر عمر دوران رونق تنگه سر آمده است و این داستان همین تنگه تنها نیست. دوران است. آبادی آب است و باد. نم و نای زندگی بر کف باد است و باد می‌گردد و می‌گرداند. حالا هم گردیده و گردانده است. کاریش هم نمی‌شود کرد. با خودت حساب کن چند سال است یک قطره باران در این حوالی نیاریده است. روزی روزگاری این راه برای خودش دورانی داشت. نزدیکترین راه از بندر به شیراز بود و این تنگه به راستی بهشتی بود بر سر راه. مردم از گوشه و کنار گرد آمدند این‌جا و شد مرکزی برای خودش. این هم یک سال و دو سال نبوده است که به ویرانه‌های دور و بر در جوانی نگاهی انداخته بودی که با چشم باز ببینی از کجا به کجا کشیده شده‌ایم؟ حالا توی ده بنایی اگر پیدا کنی که به زور بتواند یک خانه‌ی خشتی بنا کند که ده سال بیاید باید پیش پایش قوچ قربانی کرد. اما آن‌ها از دل کوه کوشک‌ها و بناها ساخته بودند. آن‌ها با چه تاق‌ها و چه ستون‌هایی؟ حالا باید یکی از فرنگ بیاید بخواند که این کتیبه‌ها چیست و چه می‌گویند و ما هیچ ندانیم از چه چیزی حرف می‌زنند. دیگر نمی‌شود آن آب رفته را به این کت آورد. همه هم فهمیده‌اند. هر که پا داشت پی آبی، چشمه‌ای، چاهی رفته است. ما مانده‌ایم اسیر این خاک و آبی که استخوان‌مان داده است و این باغ که آب باشد یا نباشد خرماي سال را می‌دهد هنوز. برای نان هم که دیگر سال‌هاست

چشم‌مان به دست برادرهای سرحدنشین است که هنوز آبی در جویشان دارند و این زن‌ها که گاهی گلیمی، قالی‌ای، چیزی دار می‌کنند تا نان قند و جای درآید. داستان ما تنها که نیست. داستان تمام این حوالی است. حالا از بندر که راه بیفتی تا به شیراز برسی در راه دو چشمه‌ی آب تلخ هم مانده است. همین روزگار ختم دوران رونق ما را خواند. از وقتی که چاروادارها مجبور شدند آب و نان بین راهشان با خودشان حمل کنند دیدند که این راه با همه‌ی نزدیکی‌اش به مرکز تجارت بی‌فایده است. دیدند که باید نصفی از مال‌ها و چارپاها آب و نان بار کنند برای نصفه‌ی دیگر. راه دور زد. حالا دور رونق جایی دیگر است. همیشه همین بوده است. هر چیزی دوری و دورانی دارد. این نام همین تنگه خودش داستان را شرح کامل کرده و بر گوش خرمان خوانده است. ما نمی‌خواهیم بشنویم. روزی روزگاری نام این ده تنگ ارم بود. با چهار کت پر آب و چندین چشمه. حالا هنوز هم بهار که می‌شود اگر بارانی باریده باشد می‌شود دید که پای این چشمه‌ها برای مدتی تر می‌شود. اما همه خشکیدند. قنات‌ها شد جای مار و جن و پری. وقتی رونق این‌جا بود که مردم وقتی از دشت و کویر بین راه می‌گذشتند و از کوه بالا می‌کشیدند، بالای کوه که می‌رسیدند ناگهان وارد تنگه‌ای پر آب می‌شدند که هوایش خنک بود و از تنگه که سر درمی‌آوردی دشتی صاف و آباد بود. همین به یاد خودمان چه‌قدر از این باغ‌ها افتادند و شدند چوب سقف خانه‌های گلی؟ دشتی سبز و خرم بود. مثل تشتی بر بالای کوهی که سراسر تفتیده و خشک بود. حالا خودمان ده را چه می‌گوییم؟ تنگ رم. تنگی که همه از آن رم می‌کنند. همین است. به دور و برمان نگاه کنیم. چند خانوار مانده است. چند خانوار کشیده‌اند به کوچ و ایل‌بالا- ایل‌پایین؟ همین به یاد خودمان تا حالا چندبار ده‌ی از جایی به جای دیگر کشیده است؟ هر بار که از خانه‌های کهنه و ده کهنه دورتر شده است تا در میان خرابه‌ها نباشد اما هر بار خراب‌تر و بی‌رونق‌تر شده است.

مشتی‌مقلی‌جلاب گفت: تو ماشالله روی گپ که افتادی کسی جلودارت نیست. اما به من بگو چه راهی پیش می‌گذاری؟ یعنی همه‌مان ول کنیم برویم؟

موزن گفت: کجا برویم؟ سرمای بالا و سرحد یا العطش و گرمای پایین و دشتستان؟ نباید فکری به حال همین که هست کرد و نگذاشت از این بدتر بشود؟

عمو گفت: راهی نیست موزن. تو که می‌شنوی و خیرداری. هر سال یکی دوبار این کت لایروبی می‌شود. اما این نیست که چیزی جلو راه آب را گرفته باشد. آب نیست. باید باران باشد تا آب فرو برود و چاه را آبی کند. وقتی که آسمان بخیل شود چه می‌شود کرد؟

موذن گفت: سرنوشت هر کس و هرچیز به دست خدا است. اما شاید بشود چاه را پایین‌تر برد و عمیق‌تر کرد.

عمو گفت: تو ندیده‌ای اما آن‌ها که بوده‌اند دیده‌اند که ته چاه از جایی که زه دارد و آب درمی‌آید پایین‌تر رفته است. حالا دالانی دراز درست شده در راه و جهت زه آب. اما آب همین است که هست و هر سال کم و کم‌تر می‌شود. داستان تنها همین هم نیست. تمام چاه‌ها و چشمه‌های دور و بر خشک شده‌اند. این‌جا مگر بیلاق دشتستانی‌ها و قشلاق کوهی‌ها نبود؟ چه شدند؟ کجا رفتند؟ حالا کسی سراغی از این‌جا و این حوالی می‌گیرد؟ آب آبادی را می‌آورد و می‌برد. اما همین آب گردنده است. می‌گردد. موذن گفت: این هم حکمت خدا است که به هر جا و مکانی دورانی و فرصتی می‌دهد.

عمو گفت: هر کس که دوران را می‌دهد و فرصت را می‌گرداند این دوران را از ما برگردانده است. حالا دوران خوش جای دیگری نشسته است.

مشتی ممقلی جلاب گفت: صحبت ما با تو به جایی نمی‌رسد. از هر طرف که ما می‌رویم تو برش می‌گردانی و آیهی نحس می‌گردانی.

عمو گفت: تو سرنخ حرف را داری. تو بگردان که آیهی خیر می‌دانی.

موذن گفت: آیه خیر دست کسی نیست. دست خدا است و او هر چه صلاح باشد می‌کند نه آن‌چه بنده بخواهد. تو به حرف من درست گوش ندادی. من همیشه صبح‌ها که همه خوابند برای دست‌نماز و گاهی برای غسل می‌روم دم قنات. شب‌ها که کسی از آن آب بر نمی‌دارد و مال و حشاری سر آب نیست آب زیاد می‌شود. آن قدر زیاد که راه می‌افتد. من همین را به والی گفتم. او می‌گفت اگر بشود برکه‌ای، نه آن قدر بزرگ، حوض‌مانندی همان دم کت درست کنیم همین آب کم و بی‌قدر توی آن جمع می‌شود و پر می‌شود. عمو گفت: اگر شب‌ها هم کمی آب جمع شود که نمی‌شود باز تا دوباره شب شود این آب جمع شده بخار می‌شود و به هوا می‌رود. کار به جایی نمی‌رسد.

مشتی ممقلی جلاب توی گوش موذن زمزه کرد: حرف‌مان به کوه و کمر می‌خورد. بی‌فایده است.

موذن بلند شد. مشتی ممقلی جلاب هم پی‌اش و رفتند. اما موذن پیش از اذان مغرب روز بعد از سر مناره چاووش کرد که: ایهاالناس فردا کار برکه می‌کنیم.

والی بانی شد. مشتی ممقلی جلاب و بابا و موذن هم پی‌اش را گرفتند. عمو نیامد. موذن همین که رسید رفت سر جایی که قرار بود چاله کنده شود دعا خواند و نام چهارده‌معصوم را ذکر کرد و با صلوات بلندی دعا را ختم کرد بعد عبایش را باز کرد، بی که کسی دستش را بگیرد یا نشانش دهد

یکراست رفت کنار والی که در دامنه‌ی تپه‌ی گرد کنار دهنه‌ی کت چمباتمه نشسته بود، عبایش را درآورد پهن کرد روی تپه و روی آن نشست. دور از آن‌ها که با بیل و کلنگ آمده بودند نشستند. آن‌ها همان دم دهنه‌ی کت تکه‌ای از نهر آب را نشانه کردند و تا سر ظهر برکه‌ای کردند به اندازه یک گلیم، کمی بزرگتر و به عمق چاله رضایت دادند تا به یک قد غلامرضا رسید. وقتی کار کردن چاله تمام شد موذن اذان گفت و همه ایستادند به نماز. به ترتیب موذن، پشت سرش والی، کنار والی مشتی ممقلی جلاب و بابا، پشت سر آن‌ها غلامرضا و دوتا از آدم‌های والی، پشت سر همه من بودم.

نماز که تمام شد والی نرفت سر جایش بنشیند. آن‌ها را دو دسته کرد. غلامرضا را فرستاد قاطرش را بیاورد. یکی از آدم‌هایش را هم فرستاد بروند از همان اولین خانه‌های ده مشک‌ها را جمع کنند بیاورند برای آب آوردن از مادرچاه. وقتی این‌ها را راه انداخت رو کرد به بابا: خان می‌شود این بچه را بفروستی اسبت را بیاورد برای یکی دو کرت آب و گل آوردن که کارمان به شب نکشد؟

بابا گفت: اسب من اسب جُلی نیست. زینی است. با زین هم نمی‌شود بار کشید. فقط به کار سواری می‌آید.

مشتی ممقلی جلاب گفت: خان اسبش را برای آب آوردن به زن و بچه‌اش هم نمی‌دهد. این را همه خیردارند.

والی گفت: چندان اسبی هم نیست.

بابا گفت: هر چه هست. اسب بارکشی نیست. اسب سواری و زین است.

والی گفت: خدا برایت نگهش دارد.

بابا گفت: تا حالا که نگهش داشته است.

مشتی ممقلی جلاب دست بابا را گرفت و به والی توضیح داد که می‌روند سر تپه‌ی گل زرد که خاک بیرون بیاورند و آماده کنند برای وقتی که قاطر می‌رسد. خیال می‌کردند اگر داخل برکه را با گل زرد اندود کنند آب را بهتر نگه می‌دارد. همین که آن‌ها رفتند دیدم کسی نمانده است مگر موذن که سر جایش روی تپه نشسته بود و والی و یکی از آدم‌هایش و من که دور برکه ایستاده بودیم.

همان برکه‌ای که یک روزه آماده شده بود و هیچ‌گاه آبی نگه نداشته بود فقط بُن‌ش گاهی خیس می‌شد و دیواره‌اش شوره زده بود حالا شده بود سند مالکیت والی. زمستان که رسید والی یکی از آدم‌هایش را فرستاده بود چند شاخه سپیدار بیاورند. همین شاخه‌ها قلمه شده و در پیش چشم همه خاک شده بود دور برکه. بی آن‌که کسی خیال کند همین را والی روزی به عنوان سند آباد کردن زمین بایر برای بابا و عمو علم می‌کند. حالا دیگر سه سال از

عمر سپیدارها گذشته بود و آن‌ها به اندازه دو بالای بلند قد کشیده بودند، دورتادور برکه‌ی بی‌آب را گرفته بودند و از بی‌آبی هم هیچ باکشان نبود. همان یک ذره نم‌ته برکه به‌شان حسابی ساخته بود. بابا می‌گفت: بی‌غیرت دوتا درخت سایه‌دار نکاشت که کسی بتواند پایش بنشیند. دوتا مخ می‌کاشتی آدم. مخ که دیگر آب لازم نداشت.

یک روز گذشت و از عمو خبری نشد. بابا می‌گفت او تازه به جایی رسیده که پای حرفش بنشینند و پای حرف بنشینند، دیگر راه می‌افتد؟ غروب شده بود اما هنوز موذن صدای اذان را بلند نکرده بود که اسب بابا را از باغ گرفتم و آمدم خانه. بابا خانه نبود. مادر روی سکوی جلوی اتاق قالیچه پهن کرده بود، چای و قلیان را آماده کرده بود و داشت از مشتی‌مقلی‌جلاب پذیرایی می‌کرد. همین که رسیدم سراغ بابا از من گرفتند. گفتم نمی‌دانم کجا رفته است. کمی از دردسرهای تازه‌ی آب آوردن از مادرچاه حرف زدند و این که روز به روز خشک‌سالی بیش‌تر می‌شود. مادر می‌گفت اگر این چهار بنه مخ نبود تا حالا رفته بودیم کوه. اقلاً آن‌جا یک چشمه‌ی آب شیرین هست. این‌جا همین آب تلخ و شور مادرچاه هم خشک می‌شود. مشتی‌مقلی‌جلاب می‌خواست بلند شود که بابا از پشت خانه‌ی عمو درآمد. هنوز این‌ها به هم نرسیده بودند که صدای اذان بلند شد. هردوباهم صلوات دادند و دست به چهره کشیدند. مادر رفت توی اتاق. با چراغ روشن آمد بیرون. چراغ را گذاشت گوشه‌ی سکو و به بابا گفت: کجا بودی؟ مشتی‌مقلی خیلی منتظرت ماند.

بابا دستی در هوا تکان داد که: همین دور و برها بودم. مشتی‌مقلی‌جلاب قلیان را داد دست بابا و از مادر خواست نزدیک‌تر بیاید. مادر آمد نزدیک‌تر اما ننشست. کنار گوشه‌ی قالیچه ایستاد و به بابا گفت: خوب گوش بسپار به حرف مشتی‌مقلی تا بدانی والی چه پیغامی نهاده است. مشتی‌مقلی بی‌رحمت برایش بازگو کن: بفرما. مشتی‌مقلی‌جلاب گفت: والله در این ماجرا من نه سر پیازم نه ته پیاز. اما این هست که دوست هردوتای شما هستم. هم با دوستی دارم هم با والی مرادده دارم. دلم نمی‌خواهد که کار از دل‌خوری بگذرد و ماجرای ناجوری پیش بیاید. این است که به والی هم گفتم. گفتم برای بار آخر میان‌تان واسطه می‌شوم.

بابا گفت: کوتاه‌ترش کن. تو هم مثل گیرک عادت داری به مقدمه چیدن. مادر گفت: حرف مشتی‌مقلی را نبر. مشتی‌مقلی می‌فرمودی. مشتی‌مقلی‌جلاب گفت: کوتاهش را می‌گویم. این که می‌گویم خواسته‌ی آخر والی است و از این کوتاه‌تر نمی‌آید. این هم برای این کوتاه آمد که نمی‌خواست حرفش به کوهی بزرگ برسد و بین‌شان کدورتی پیش بیاید.

مادر گفت: والی و کوهی بزرگ چندان دوست هم نیستند که این باعث کدورت میان‌شان شود. اما بفرما.

مشتی ممقلی جلاب گفت: شما از چپ و راست می‌پرید توی حرف من و می‌گویید کوتاه بگو.

بابا گفت: کوتاه. دل حرفش را ببنداز روی این قالیچه.

کف دستش را نهاد روی قالیچه: ببندازش پیش رو. حرف آخر چه هست؟  
مشتی ممقلی جلاب گفت: از ضرر هرچه برگردانی صرفه است. اگر آدم زنده باشد زمین همیشه هست.

مادر گفت: بعله. بفرما.

مشتی ممقلی جلاب گفت: هرچه شدنی بوده است تا حالا شده است. باید همان روز اول چشم‌هایتان را باز می‌کردید. قراری بود که باید همان روز اول می‌گذاشتید و وقتی که دست بکار برکه شدید دو کلمه نوشته میان می‌گذاشتید که دیگر گفت‌وگویی به میان نیاید که نگذاشتید و گفت‌وگو که به میان آمده است هیچ، کار به جاهای باریک هم رسیده است. حالا دیگر کار از کار گذشته است. باید قبول کنید. قانون و دین و دولت همه یک گفته دارند: کسی که زمینی را بکار د همان کشته‌اش سند و قباله‌ی او است.

بابا گفت: این که می‌گویی مال زمین بایر است. زمین ما دایر است. کت خشک شد که زمین ول شد. این دوتا با هم فرق دارند. این کار والی عمران نیست، غصب است.

مشتی ممقلی جلاب گفت: در حرف من حریف شما نمی‌شوم. اما تو بگیر از ما پرسش کنند، از من، از مودن، از غلام‌رضا، از هرکس که توی این ده بوده است، این برکه را کی ساخته است؟ این درخت‌ها را کی کاشته است؟  
بابا گفت: این که دیگر در روز روشن بود. برکه را همه ساختند.

مشتی ممقلی جلاب گفت: درست همه بودند، اما بانی کار کی بود؟ از این بچه‌ها، از زنت بپرس: بچه، زن، این برکه دم کت اسمش چیست؟ قلمه‌های این سپیدارها را از کجا آوردند و کی آن‌ها را کاشت و آب داد؟ تو که می‌دانستی دارد توی زمین تو می‌کارد چرا همان روز اول نرفتی بکنی بندازی‌شان دور؟ مگر زمین تو نبود؟ آدم این زمان نیستی؟ هستی والله خیلی هم خوب می‌دانی. اما خبطی کرده‌ای و حالا تویش مانده‌ای. آن زمین مال هرکس بوده است، حالا همان تکه‌ی دم کت شده است ملک والی و حق دارد اگر بگوید بهار هم که شد اگر چُره‌ای آب بود اجازه ندهد از زمینش رد شود. این را هر بنده‌ی خدایی به او حق می‌دهد.

مادر گفت: دوباره از بُن خواسته کناره رفتی. بُن خواسته‌اش چه هست؟

مشتی ممقلی جلاب گفت: این که باغ و برکه‌ی والی را با سند از او بخرید.

بابا گفت: باغ والی؟ والی باغش کجا بود؟

مشتی ممقلی جلاب گفت: همان چند دار سپیدار. برای او باغ است.

بابا گفت: این که دیگر گردنه‌گیری در روز روشن است. مشتی ممقلی جلاب گفت: آن‌ها که گردنه می‌گیرند گردنش را هم دارند که تمام فارس را برایشان لشکر گسیل کنند و حریفش نشوند. والی هم مرد گردنه‌گیری نیست. مثل من و تو که تفنگچی او شدیم در روز روشن برای یک کله قند و یک کیسه آرد دولتی. حرف گردن و گردنه را که پیش بیاوری من یادم می‌رود پی چه آمده بودم. مادر گفت: داشتی می‌گفتی که برکه و سپیدارهای والی ازش بخریم. نفرمودی چه بهایی پیش نهاده است.

مشتی ممقلی جلاب رو از بابا برگرداند و روبه‌روی مادر نشست که روی دو زانو گوشه‌ی قالیچه نشسته بود. مادر چراغ را پیش داد میان خودش و مشتی ممقلی جلاب. مشتی ممقلی جلاب قالیچه را برانداز کرد. مادر داشت نگاهش را پی می‌گرفت.

بابا گفت: بفرما. فرار بود خواست والی به میان بیاوری. مشتی ممقلی جلاب گفت: این‌جا، میان ما کسی آشکار و نهانی ندارد. هرچه هست همه خبر دارند. همه‌مان هم از دارایی و دولت والی با خبریم، هم از دست تنگ و گشاد شما. این‌جا باید میانه را گرفت. از این مودن بیرس. بوده است. می‌داند چه قدر با والی چک و چانه زده‌ام تا رضایش کرده‌ام. پر بی‌جا هم نمی‌گوید. خودتان هم شنیده‌اید که دولت آدم‌هایش را راه انداخته است و به همه‌ی مردم سند دولتی زمین و آب و باغ و این‌جور چیزها می‌دهند. هرچه باشد بالاخره او والی است و مردم دولت هوای هم را دارند. سند این زمین را برایش گرفته بگیر. برای همین هم نه تنها او بلکه همه‌ی والی‌های اطراف را خواسته‌اند بروند شهر که خودشان را آماده کنند برای آمدن آدم‌های دولت و پاسگاه. اگر زمستان بود و ایل در قشلاق بود می‌توانست برود از میان ایل یکی دو بره جور کند برای خرج راه و سفر. اما حالا میان این تابستان کی مانده است؟ شما باید که خرما‌تان هنوز سر دار است و خوشه‌هایشان سبز و چندتایی که از بس دانه‌ی گندم و جو به خاک دادند و باران نیارید دیگر کشتن را ترک کرده‌اند و نشسته‌اند به امید همین گلیم و قالیچه‌ای که گاه‌گذاری زن‌هایشان می‌بافند.

بابا گفت: خدا بابایت را بیمارزد. حال و روز همه‌ی ما را خوب می‌دانی. مشتی ممقلی جلاب گفت: غریبه که نیستم. دیده‌ام و می‌بینم. تا حالا صدبار به سرم زده است دکان را ببندم بروم شهر عملگی و کار کولی کنم. والله. بهتر از این است که از دکان‌دار شهری قرض کنی بیاوری این‌جا به والی و این و آن بدهی قرضی که امیدی به برگشتش هم نیست. مادر گفت: باز از بُن و ریشه‌ی خواسته‌ی والی دور شدی. پس بفرما خرج سفرش را از ما طلب می‌کند.

مشتی ممقلی جلاب گفت: هر چه شما در نظر داشته باشید. او می‌گوید باغ و زمین را می‌خواهم بفروشم. باغ و زمینی که سنددار شدنش برایش مثل آب خوردن است و سنددار که شود می‌تواند همان چره‌آب در اگر بهاری را روی شما و زمین صیفی‌کاری‌تان ببندد. بابا گفت: باج طلب می‌کند اما هنوز انگار جای سفت نشاشیده است که حالی‌اش شود.

مشتی ممقلی جلاب گفت: بی خبر هم نیست. اما خبر هم دارد که کوهی بزرگ برای این کارهای کوچک میان‌دار نمی‌شود. تویی و او و آدم‌های دولت و پاسگاه. آن‌ها خودی‌شان را نمی‌گذارند طرف غریبه را بگیرند.

مادر با خنده گفت: بُن خواسته را به میان نمی‌آوری. چه می‌خواهد؟

مشتی ممقلی جلاب گفت: بُن خواسته چندان دور از انتظار هم نیست.

دست برد و قالیچه را از گوشه بلند کرد و گفت: همین و ده بل خرما سر برداشت با همین دهنش را می‌بندم و همین امشب سندش را می‌گیرم می‌آورم. پیش از آن که راه بیفتد به طرف شهر.

بابا پرسید: قرار است کی راه بیفتد؟

مشتی ممقلی جلاب گفت: کی‌اش دست خودش نیست. دست خالی کجا برود؟ می‌خواست اسب غلام‌رضا را کرایه کند که موذن زودی به او رساند و او هم تا شنید راهی کوه شد.

مادر گفت: چه عجب اسب ما را نخواسته است.

مشتی ممقلی جلاب گفت: این اسب برای شما اسب است برای کسی که بخواد آن را بخرد یا بویی گر و مردنی بیش نیست. والی برای باغش همین را طلب کرده است که گفتم و فرصت هم تا نیمه شب بیش نیست. دیگر خودتان دانید.

وقتی داشت بلند می‌شد رو کرد به بابا: حالا جواب تو چه بود؟ به قول خودت کوتاه.

بابا گفت: برای این که حرف بسته شود: فردا همین که آفتاب درآید دم دروازه‌ی قلعه جوابش را می‌گیرد.

مشتی ممقلی جلاب گفت: نمی‌شود همین حالا جوابش را به من بدهید؟

بابا گفت: فردا صبح. همین که آفتاب سر زد. همان‌جا کف دستش می‌گذارم.

پرسیدم: مادر فردا صبح بابا چه جوابی به والی می‌دهد؟

گفت: تاب تا فردا را نمی‌آورد. شاید همین نیمه شب برود.

پرسیدم: برود که چه کند؟

گفت: مگر با کسی شور می‌کند.

نیمه شب بود که با صدای خرخر بیدار شدم. مادر بیدار بود.



پرسیدم: چه می‌کند؟  
گفت: بگیر بخواب.  
از پشت دیوار خانه صدای خرخر می‌آمد.  
پرسیدم: این صدای خرخر چی هست؟  
گفت: کدام صدا؟  
گفتم: صدایش را نمی‌شنوی؟  
گفت: دارد چیزی را تیز می‌کند.  
پرسیدم: این نیمه شب چی را تیز می‌کند؟  
گفت: تبرش را. تو بگیر بخواب.  
کمی بعد صدای سوهان کشیدن بریده شد و صدای پای اسب آمد که دور می‌شد.  
پرسیدم: کجا می‌رود؟  
گفت: از من می‌پرسی؟ مگر به من می‌گویند چه می‌کند؟

بابا یواشکی آمده بود بالای سر من. بیدارم کرده بود. داشتم بلند می‌شدم که مادر بیدار شد. من و بابا را دید. درجا بلند شد و از بابا پرسید: بچه‌ام را کجا می‌بری؟  
بابا یواش گفت: جای دوری نمی‌رود. زود برمی‌گردد.  
مادر پرسید: کجا می‌بری؟  
بابا گفت: تا دم قلعه می‌آید که همین که من بار را گذاشتم دم دروازه‌ی قلعه، اسب را برگرداند.  
مادر گفت: من هم باهانش می‌آیم.  
بابا گفت: درازش نکن. زود برمی‌گردانمش.  
مادر همین که آمد بیرون و اسب را زیر بار دید بابا را نفرین کرد: خدا برایت نسازد چه‌طور دلت آمد این درخت‌های سبز و تر را ببندازی؟  
بابا خندید و یواشکی گفت: باغ‌والی را می‌بریم!

با دست مادر را پس زد و من راه انداخت. او دهنه اسب را می‌کشید و من از پس اسب می‌رفتیم که مادر رسید. هنوز هوا تاریک بود و هرچه پیش‌تر رفتیم روشن‌تر نشد. فقط چیزهای درشت را می‌دیدم؛ دره، تپه‌ها، سایه‌ی کوه و هیبت اسب و بارش که پیش رویمان بود. از راه قلعه نمی‌رفتیم. بی‌راهه می‌رفتیم. می‌دانستم که این راه ما را به در پشتی قلعه می‌رساند که دیگر سال‌ها بود کسی بازش نکرده بود. قلعه بزرگ بود. با دو برج بالای دوتا درش که هر دو ریخته بودند و از در جلو که داخل می‌شدی باید از روی تپه‌ای از آوار رد می‌شدی. کسی نبود که دست جلو ویرانی قلعه بیاورد. یکی دو بار هم والی از مردم ده خواسته بود که جمع شوند دست کم یکی دوتا از اتاق‌هایش را راست و ریست کنند برای آدم‌هایش که با نبود

مصالح و کمبود آب مواجه شده بودند و دست خالی والی و ول شده بود. والی خودش کمتر به قلعه می‌رفت. بیشتر خانه‌ی مشتی‌مقلی جلاب بود. آدم‌هایش هم که دیگر کسی چشم دیدن‌شان را نداشت ولی به روی‌شان نمی‌آورد وقتی که تا نیمه شب در کوچه مانده بودند و کسی به شام مهمان‌شان نکرده بود برمی‌گشتند در همان اتاق‌ها آوار نشده بی‌توته می‌کردند.

رفتیم تا به جایی رسیدیم که پر هیب قلعه پیدا شد. بابا پرسید: کجایی؟  
مادر گفت: این‌جا!

بابا گفت: آخرش آمدی!

مادر چیزی نگفت. بابا آمد کنار ما: بیایید جلو. پشت سرش ممکن است لگدتان بزنند.

مادر گفت: حواس‌مان هست. زیاد به‌اش نزدیک نمی‌شویم.

بابا قطار فشنگش را حمایل سینه‌اش کرد، تفنگ را از سر شانه‌اش برداشت و با یک دست گرفت با دست دیگرش من را گرفت کشید و به مادر گفت: بهتر است تو هم بیایی پیش روی اسب.

مادر آمد به ما رسید و از بابا پرسید: حالا والی توی قلعه هست که ببیند تو چه شوق‌قمری کرده‌ای؟

بابا گفت: آخر شب ردش را زدم. از خانه‌ی مشتی‌مقلی‌جلاب که درآید دیگر جایی برای رفتن برایش نمی‌ماند مگر همین قلعه‌ویرانه.

مادر پرسید: آدم‌هایش چه؟ آن‌ها کجا هستند؟

بابا گفت: آدم دارد؟ دوتا یاردانقلی گوزیده دیگر دنبال کردن نداشت. لابد توی قلعه‌اند.

مادر پرسید: ما را تا کجا می‌بری؟ رسیدیم به در قلعه که بگذار این بچه همین‌جا بماند.

بابا گفت: پیش‌تر نیا. همین‌جا بمان. اما بنشین و خم شو. علم نباش که دیده شوی.

ننشستم. باهانشان رفتم تا نزدیک دم در پشتی قلعه که بابا یواشکی آمد اسب را کشید کنار دیوار قلعه. از همان کنار و چسبیده به دیوار رفتیم تا رسیدیم به در جلو قلعه. بابا یاعلی گفت و بار را بی‌صدا گذاشت دم در قلعه. آن‌جا بود که بوی شاخه‌های تر بریده بیشتر شد. بابا وقتی دهنه اسب را به مادر داد او را بغل کرد و گفت: بدی خوبی دیدی حلال کن.

مادر گفت: برمی‌گردی. می‌بینی. با افتضاح هم برت می‌گردانند. با باروتی که از دست مشتی‌مقلی‌جلاب گرفته‌ای می‌خواهی قلعه‌ی والی را فتح کنی؟

بابا گفت: سق سیاه نزن. زود برگردید.

پای مادر را گرفت تا سوار شد. من را بلند کرد نشانده پشت سر مادر. برگشته بود در پناه قاب در قلعه جا گرفته بود که ما آمدیم خانه.

وقتی به خانه رسیدیم سر کوه تازه سرخ شده بود. دیگر نخوابیدیم. همین که نشستیم پای چای صدای یالله یاالله مثنی ممقلی جلاب آمد. مادر به من اشاره داد که بنشینم و خودش رفت بیرون. مثنی ممقلی جلاب پی بابا می گشت. مادر گفت رفته است از کت آب بیاورد.

مثنی ممقلی جلاب گفت: بنام شما دوتا زن را. تو هم خان را آبیاری کردی؟ مادر گفت: کسی مجبورش نکرده است. گاهی خودش می خواهد. مثنی ممقلی جلاب گفت: صبح زود می رود سر آب تا کسی نبیندش. مادر گفت: زودی هم نیست. دیگر آفتاب درآمده است. مثنی ممقلی جلاب گفت: مگر قرارش نبود که با سر زدن آفتاب جواب بدهد؟ جوابتان چه شد؟

مادر گفت: با ما شور نمی کند. اگر گفته است لابد پیدایش می شود. من مانده بودم گوش به زنگ. خیال می کردم دیگر هر موقع صدای تیر تفنگ بابا می رسد که مثنی ممقلی جلاب تعارف مادر را برای نشستن و چای قلیان را رد کرد و رفت جلو اتاق عمو. عمو را صدا زد. مادر از همان دم در اتاق خودمان به مثنی ممقلی جلاب گفت: کسی خانه شان نیست. سه تایی رفته اند توی باغ.

گفت: نمی دانستم که خان ها همه سحر خیز اند. مادر گفت: این عادت از روزهای رونق باغ و کت به ایشان رسیده است. با همین کِلک کِلک کردن پای ریشه می مخ این چندتا بُنه را سر پا نگه داشته اند. مثنی ممقلی جلاب گفت: خدا برای شان نگاهش دارد.

مادر آمد تو و خبر داد که مثنی ممقلی جلاب رفت طرف خانه می موذن. گفتم: این که ول نمی کند از بابا هم خبری نشد. کی می آید؟ مادر گفت: مگر کسی می داند چی در سر دارد. اگر صدای تیر تفنگ بلند شد معلوم می شود که خبری شده است. شاید هم والی گرفته توی خانه می مثنی ممقلی جلاب خوابیده تا سر ظهر.

گفتم: ولی دیشب مثنی ممقلی جلاب گفت که باید صبح زود روانه می شهر شود. او را خواسته اند.

مادر گفت: ولی شرطی هم گذاشت. گفت اگر خرج راه سفرش جور شود. شاید هم همان آخر شب که بابات او را دیده بود راه افتاده بوده به طرف شهر.

پرسیدم: پیاده؟

مادر گفت: نه.

پرسیدم: نه؟

گفت: نه. سوار پایش می‌شود. همیشه که اسب غلام‌رضا آماده‌ی یراق نیست. صدبار که بردی بار صد و یکمی باید کرایه بدهی. والی هم که اهل کرایه دادن نیست.

گفتم: چه عجب که اسب بابا را نخواست.

گفت: همین‌مان مانده است که اسب به والی بدهیم. اگر خبرش به کوهی بزرگ برسد که اسب داده‌اند دیگر سلامشان را هم پاسخ نمی‌دهد.

گفتم: ولی اسب دادن یا ندادن از این بالاتر نیست که باج ازمان طلب می‌کند. گفت: میان طلب کردن تا دادن صد فرسخ راه است. بابات هم پشتش به جایی دیگر گرم است که این‌طور غره شده و سپیدارهای والی را بریده است.

دیگر آفتاب درآمده بود و سایه‌ی مناره‌ی مسجد روی سرو گر و انار نر افتاده بود که ما از اتاق آمدیم بیرون. روی سکوی جلو اتاق که بلندتر بود ایستاده بودیم و گوش خوابانده بودیم طرف قلعه که که یک‌بار مادر دويد ته حیاط و داد زد: اسب را کجا می‌بری؟

تا ما برسیم یکی از آدم‌های والی اسب لخت را سوار شده و از حیاط بی‌حصار خانه در برده بود. ما تا دم در مسجد هم پایش دويدیم اما نرسیدیم. اسب را بردند.

مادر گفت: پس هنوز والی در این ولایت است. بابات چه بر سرش آمد؟

گفتم: راه بیفتم یواش‌یواش بروم طرف قلعه ببینم چه می‌شود.

مادر گفت: لازم به رفتن تو نیست. والی حساب کارش را کرده است. اسب بابات را که ببرد برای همیشه پایش از ولایت بریده شده است. دولت به خاطر یک والی بی‌دست‌وپای مفت‌خور کوهی بزرگ را دوباره به طرف کوه نمی‌راند. آن هم بعد از جمع کردن بساط بهمن و آن‌همه سال امنیت راه‌ها.

گفتم: به درک. اسبی هم نبود دیگر. گر شده بود.

گفت: ولی تا روز آخر هم به ما نداد که باهش آب بیاوریم.

گفتم: بع! اسب زینی است. جلی نیست که قزل برای زین و سواری است.

گفت: قزل هم برای خودش روزگاری داشت. بابات هنوز در خیال جوانی قزل است. عمویت پُر بی‌جا نمی‌گوید. یک بار قزل از میان باران تیر مسلسل و تفنگ ردش کرده بود و به کوهی بزرگ آب رسانده بود. پشت همین کوه شهریار شر خودمان که بر تنها آبش، یعنی همین قنات، چاه به چاه، از مظهر تا مادرچاه سرباز گذاشته بودند و راه آبش را بسته بودند. بعد از این بود که کوهی بزرگ از محاصره در رفت و در سرحد سر بیرون آورد که آب و چشمه فراوان داشت. برای همین هم بود که آن خطای بزرگ

بابایت را بحثید. اگر جز بابایت هر کدام از برادرها این کار را کرده بود تا روز مرگ هم پیش چشمش سیاه بود.

پرسیدم: کدام خطای بابا؟

گفت: همین که با والی و مشتی ممقلی جلاب هم دست شده بودند بر علیه بهمن. عمهات هم اینها را شنیده بود و هم شور جوانی اش را داشت که آنطور برای آب رساندن به بهمن خودش به آب و آتش زد تا سوخت و پرپر شد. کوهی بزرگ این طرفها نمی آید. خیلی کم. دیده ای که بیش تر سرحد و سمیرم است. اما اگر قشلاق باشد و پایش به این حوالی برسد یکر است می رود در خانه ای عمهات. تا او را نبیند از اسبش پیاده نمی شود. عمه هایت را دست کم نگیر. همین عمه ای کوچکات را می بینی که حالا مثل کرمی افتاده آن گوشه و توی گرما و سرمای آن اتاق نفس اش در نمی آید؟ برای خودش دورانی داشت. عزیز و دُر دانه ای مادر بزرگت بودند. دوتایی شان. عمه ای بزرگ به خاطر این که بزرگ بود و همه ای داستان های بابای بزرگ و مادر بزرگ را دیده بود، عمه ای کوچک برای این که همیشه کنار مادر بزرگ بود و از او همه ای داستانها را شنیده بود.

دیگر ظهر شده بود و سایه مان افتاده بود زیر پای مان که مادر من را راه انداخت بروم از دور به دور و بر قلعه نگاه کنم. وقتی که داشتم از در دکان مشتی ممقلی جلاب رد می شدم من را دید.

پرسید: بابات برگشت؟

پرسیدم: از کجا؟

گفت: از سر کت دیگر.

گفتم: آره.

پرسید: حالا خانه است که من بروم؟

گفتم: وقتی که من می آمدم زد از خانه بیرون.

پرسید: به کدام طرف رفت؟

گفتم: خانه ای مودن شاید.

پرسید: عمویت هنوز توی باغ است.

گفتم: شاید. خانه نبود که آمدم.

رفتم تا رسیدم نزدیک قلعه. دیگر از پشت و بیراهه نرفتم. رفتم تا جایی که دیدم در جلو قلعه چارتاق باز است. خوب که نگاه کردم از چوب های سپیداری که بابا خالی کرده بود در قلعه خبری نبود. هیچ خبر دیگری نبود. همه جا سکوت بود و در قلعه چیزی پیدا نبود. از بابا هم نشانی نبود. راه رفته را گرفتم و آمدم. وقتی به دکان مشتی ممقلی جلاب رسیدم او هنوز سر جایش نشسته بود. داشت قلیان می کشید.

پرسیدم: بابا را پیدا کردی؟

گفت: موذن می‌گفت از دیروز غروب تا حالا او را ندیده است. والی هم که از همان سر شب رفت توی قلعه به انتظار وعده‌ی سر آفتاب‌تابان بابات نشسته است. تو این طرف‌ها پی چه می‌گردی ندیده بودم که این طرف‌ها پیدات شود. از این طرف که می‌آمدی از والی و آدم‌هایش کسی را ندیدی؟

پرسیدم: آدم‌های والی؟

گفت: آره، آدم‌های والی. می‌شناسی‌شان که.

گفتم: آره. ندیدمشان. اما...

نمی‌خواستم بگویم و نگفتم تا مشت‌مقلی جلاب قلیانش را ول کرد و آمد کنارم: اما چه؟

گفتم: در قلعه باز بود و هیچ‌کس در آن پیدا نبود.

گفت: امروز از صبح تا حالا جز من و موذن هیچ مردی توی ده نیست. از

توی قلعه صدای کسی نمی‌آمد؟

گفتم: هیچ صدایی نبود. اما...

پرسید: اما چه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

گفتم: یکی از آدم‌های والی اسب بابا را برد.

پرسید: اسب بابات؟ آدم والی؟ آدم والی اسب بابات را برد؟

گفتم: آره.

همان طور که داشت در دکان را می‌بست پرسید: کی اسب را بردند؟

گفتم: حدود ناشتا. یکی‌شان بود که اسب بابا را برد.

پرسید: از کجا بردند؟

گفتم: از توی حیاط. در خانه.

گفت: ناشتا تا حالا. حالا که سر ظهر است. بابات خبر دار شده؟

گفتم: نمی‌دانم.

پرسید: چرا همان اول که دیدمت چیزی نگفتی؟

گفتم: نپرسیدی.

پرسید: فقط خدا شما را می‌شناسد. این‌جور خبرها پرسیدن دارد؟

گفتم: گفتم شاید خودت دیده‌ای چون از جلو مسجد که رد شد پیچید این طرف.

پرسید: نباید کسی را صدا می‌کردی؟

گفتم: صدا کردم. کسی در صدا رسم نبود.

گفت: عجب! که این‌طور. والی هم کم زیرک نبود. خیالش را نمی‌کردم

این‌طور بی‌خبر همه را قال بگذارد و در برود. تو برو دنبال بابات پیدایش

کن خبر را به‌اش برسان. من می‌روم طرف قلعه‌ی والی. هرچند دیگر دیر

است که دست کسی به والی برسد.

وقتی رسیدم خانه هیچ‌کس توی خانه نبود. نه مادر، نه زن عمو. رفتم طرف

اتاق عمه. عمه ته اتاقش نشسته بود. همین که رسیدم پرسید: بابات برگشت؟

گفتم: نه. اما اسبش را بردند.  
گفت: می‌دانم. حالا خبر می‌دهی؟  
پرسیدم: عمو و گل‌ناز برنگشته‌اند؟  
گفت: نه. از قلعه چه خبر؟  
گفتم: خبر آشکاری نبود. در قلعه باز بود ولی از داخل قلعه بی‌خبرم. شاید  
مشتی‌ممقلی‌جلاب خبر بیاورد.  
پرسید: او برای شما خبر بیاورد؟  
گفتم: انگار خبر نداشت که اسب بابا را آدم‌های والی برده‌اند.  
پرسید: مادرت هنوز برنگشته؟  
گفتم: نه. کجا رفت؟  
گفت: رفت آب بیاورد.

زیر سایه‌ی انار نر ایستاده بودم و داشتم به سایه‌ام نگاه می‌کردم. سایه‌ام پُر  
بود، مَشْت. اما سایه‌روشن انار نر تَنُک بود. گاهی خطی لخت بود که از  
پیشانی‌ام درمی‌آمد و می‌رفت تا لب حوض خشک برسد و بشکند توی  
حوض. منتظر بودم کمی باد بیاید تا دوباره راه بیفتم طرف قلعه‌ی والی که  
مادر رسید. مشک آب را کنار مشک‌های دیگر جا داد. برایش تعریف کردم  
چه دیده‌ام و چه‌ها شنیده‌ام. راه افتاده برود توی اتاق که مشت‌ممقلی‌جلاب از  
راه رسید. تفنگ بابا سر کولش بود و قطارهای فشنگ توی دستش. یاالله  
گویان راه خانه‌ی عمو را پیش گرفت.  
گفتم: کسی خانه نیست. نه عمو، نه زن عمو.  
مشتی‌ممقلی‌جلاب برگشت طرف خانه‌ی ما. مادر از روی سکوی جلو خانه  
آمد پایین. همین که به‌هم رسیدند مادر پرسید: کشتندش!  
مشتی‌ممقلی‌جلاب تفنگ و قطارهای فشنگ را گذاشت روی سکو و از مادر  
آب طلب کرد. مادر به من گفت که آب بیاورم. کوزه را از زیر سایه‌ی سرو  
برداشتم.

مادر پرسید: زخمی شده؟  
مشتی‌ممقلی‌جلاب گفت: زخمی که شده اما نه با گلوله، نه با تفنگ. شکر خدا  
تیری در نشده بود.

مادر پرسید: حالتش طوری هست که بروم زیر چلش را بگیرم بیاورمش؟  
مشتی‌ممقلی‌جلاب گفت: اگر می‌شد که خودم گرفته بودم آورده بودمش.  
وقتی من رسیدم کار را تمام کرده بودند. قلعه‌ی والی خالی بود. آنجا افتاده  
بود. اما با اوضاعی که دیدم گویا با چوب‌ها سپیداری که آنجا ریخته بود  
صافش کرده‌اند. مگر بشود با تابوتی، چوب‌بستی، چیزی کشیدش تا خانه.  
حسابی خُرد و خمیرش کرده‌اند و قلعه را گذاشته و دررفته‌اند. نشانی از شان  
نمانده بود مگر خان زخمی و خراب.

مادر به من گفت: با مثنی‌مقلی برو از خانه‌ی موذن تابوت را بردارید. تا شما راه بیفتید من جایش را آماده کرده‌ام و خودم را رسانده‌ام. من و مثنی‌مقلی جلاب راه افتادیم طرف خانه‌ی موذن و مادر رفت طرف خانه‌ی عمه. همین که ما به پرچین خانه‌ی موذن رسیدیم دختر موذن ما را دید و به موذن خبر رساند. موذن آمد دم در اتاق ایستاد تا ما رسیدیم. مثنی‌مقلی جلاب خبر را به موذن رساند. تا من و دختر موذن تابوت را از مسجد بیاوریم موذن عبا پوشیده، آماده ایستاده بود که با ما راه بیفتد. هرچه مثنی‌مقلی جلاب اصرار کرد که نیاید فایده نکرد تا مادر با کوزه‌ی آب رسید. یک سر تابوت را مثنی‌مقلی جلاب گرفت، سر دیگر را مادر و راه افتادیم. آن‌ها جلو و من پشت سرشان و پشت سر من دختر موذن که دست بابایش را گرفته بود. بین راه زن مثنی‌مقلی جلاب هم به صف پیوست. انگار مرده می‌بردیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. تا رسیدیم. از همان دم در تا وسط صحن قلعه که بابا افتاده بود شاخه‌های سپیدار پخش و پلا بود. صدای ناله‌ی بابا بلند بود. همین که بالای سرش رسیدیم مادر دست برد زیر گردنش، کمی بلندش کرد و آب توی حلقش ریخت. چهره‌اش زخمی نبود اما وقتی مادر دست از پشت گردنش درآورد تا دوباره سرش را زمین بگذارد دستش خونی شده بود. وقتی که تابوت را کنارش زمین گذاشتند موذن جلو آمد. حال بابا را پرسید. بابا نالید اما نه چشم باز کرد، نه به خودش تکان داد. مثنی‌مقلی جلاب موذن را پس کشید و تابوت را چسباند به بابا. بسم‌الله گفت و با مادر دوتایی بابا را کشیدند توی تابوت. وقتی توی تابوت جایش دادند مادر دست کشید از گردن تا پایش. پشت و رویش کرد و داد بابا را بالا آورد.

مادر گفت: انگار شکستگی نداری.

بابا دستش را کمی بالا آورد. اما خیلی زود دستش در هوا ول شد و ناله‌اش درآمد.

مثنی‌مقلی جلاب گفت: من هم نگاهش کرده بودم. شکستگی ندارد. باز هم خدا را شکر که گوله به‌اش نزنده‌اند.

مادر گفت: چه گوله‌ای بدتر از این.

زن مثنی‌مقلی جلاب گفت: راست می‌گوید. این که سرتاسر تنش آتش و لاش است.

موذن پرسید: مثنی‌مقلی پس والی کجاست؟

مثنی‌مقلی جلاب گفت: والی دیگر این‌جاها پیدایش نمی‌شود. همان سر ظهر که من آمدم از والی و آدم‌های خبری نبود. با اسب خان دررفته بودند که من رسیدم.

موذن پرسید: اسب خان؟



موذن آمد طرف مشتی ممقلی. بابا ناله کرد. مشتی ممقلی جلاب آمد کنار موذن. سر برد توی گوشش کمی پچپچ کرد تا مادر دید و نگاهشان کرد. مشتی ممقلی جلاب دست موذن را گرفت کشید. آمدند کنار تابوت زانو زدند. هنوز تابوت بابا را بلند نکرده بودند که زن عمو شوریده حال رسید. مادر داشت زخمهای بابا را با بال جامه اش تر می کرد که دست به شانه اش گذاشتم و زن عمو را به اش نشان دادم. زن عمو همین که کنار تابوت جا گرفت به مشتی ممقلی جلاب گفت: کار خودت را کردی؟ مشتی ممقلی جلاب بسم الله گفت، به مادر نگاه کرد و از کنار تابوت کمی دور شد.

مادر گفت: هرچه قرار بود بشود شده است. الان وقتی یکی دوتا کردن نیست. خودش کار دست خودش داد. پشت تابوت را بگیر. مادر جلو تابوت را گرفت. زن عمو رفت پشت تابوت را بگیرد. مشتی ممقلی جلاب پشت تابوت را ول کرد. آمد کنار مادر. دوتایی جلو تابوت را بلند کردند. دختر موذن دست موذن را گرفت. موذن زیر لب دعا می خواند. زن عمو گفت: مرده که نمی بریم. این دیگر دعا خواندن دارد؟ موذن گفت: الله اکبر!

زن مشتی ممقلی جلاب گفت: راست می گوید دیگر. پشت سر مرده که راه نیفتاده ایم.

گفت و رفت کنار دست زن عمو شانه زد زیر تابوت. زن عمو برایش جا باز کرد. راه افتادند. من و موذن و دختر موذن هم پشت سرشان. جز ناله ی بابا از کسی صدا در نیامد تا به خانه رسیدیم.

بابا را جا دادند توی اتاق. روی سکوی جلو اتاق هم قالیچه پهن کردند که موذن و مشتی ممقلی جلاب بنشینند. مادر و زن عمو رفتند پی آماده کردن چای و قلیان. هنوز هیچ کس ننشسته بود. زن مشتی ممقلی جلاب رفت پی زن عمو که داشت اجاق توی حیاط را راه می انداخت. دختر موذن همان جا سر پا ایستاده بود که موذن کمی با مشتی ممقلی جلاب پچپچ کرد و دوتایی بلند شدند رفتند توی اتاق کنار بابا. من هم دنبالشان رفتم.

مشتی ممقلی جلاب گفت: هیچ خبر ندارم بینشان چه گذشته است. فقط از دیده هایم می گویم. من که رسیدم مثل همین حالا افتاده بود و ناله می کرد. اما از لوله ی تفنگش برمی آید که گلوله اش گیر کرده باشد و آن ها سر رسیده باشند گرفته باشندش. اما از کی چوب های سپیدار را برایش آماده کرده بودند خبر ندارم.

بابا خواست از این شانه به آن شانه شود اما نشد. کمی به خودش تکان داد و ناله کرد. موذن سر برد توی گوش بابا و پرسید: یک کم تریاک نمی مکی؟ برای دردت خوب است ها!

بابا کمی چشمش را باز کرد اما لب باز نکرد. موذن بلند شد. مثنی‌مقلی‌جلاب دستش را گرفت. همین که به دم در اتاق رسیدند دختر موذن آمد دست بابایش را گرفت. رفتند. مثنی‌مقلی‌جلاب برگشت کنار جای بابا کنده زد نشست. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های جامه‌ی بابا و به من گفت بروم یک کاسه آب و تکه‌ای پارچه بیاورم. تشت را آب کردم و آمدم از مادر سراغ تکه‌ای پارچه بگیرم. مادر سر‌بندش را باز کرد داد. مثنی‌مقلی‌جلاب یکی دوبار پارچه‌ی تر کشید روی سینه‌ی بابا و ناله‌اش را درآورد. اما همین که خون‌های روی سینه و گردن بابا را پاک کرد نشانم داد که سینه‌اش زخمی ندارد. بابا با دست به کمرش اشاره کرد. مثنی‌مقلی‌جلاب خواست بابا را برگرداند. کمکش کردم. از پشتش هنوز خون تر می‌آمد. چند زخم درشت روی شانه‌اش دهان باز کرده بود. مثنی‌مقلی‌جلاب با آرامی و احتیاط زخم‌ها را پاک کرده بود که زنش با کیسه‌ای سفید داخل شد. همین که زخم‌های پشت بابا را دید از من پرسید: عمو هایت خیردار شده‌اند؟

گفتم: نه.

مثنی‌مقلی‌جلاب پرسید: پس عموت در باغ چه دارد که این همه غوغا هم او را نکشاند بالای سر برادرش؟ نکند با هم قهراند.

گفتم: نمی‌دانم.

گفت: چرا تا حالا نرفته‌ای دنبالش؟ برو پی‌اش.

نرفتم. ایستادم تا زن مثنی‌مقلی‌جلاب چند دانه برگ خشک از کیسه درآورد، در تشت خیس کرد و داد دست شوهرش.

گفت: برگ بید است. بگذار روی زخم. زخم را خیلی زود جوش می‌دهد.

دیگر زخم‌های پشت بابا را برگ بید گذاشته بودند و خون‌ها را شسته بودند که مادر با قلیان و زن عمو با منقل چای آمدند. مثنی‌مقلی‌جلاب آمد لنگه‌های شلوار بابا را بالا بزند که داد بابا به آسمان رفت و زبان باز کرد: گمان کنم پایم شکسته است.

مادر قلیان را داد دست زن مثنی‌مقلی‌جلاب، از مثنی‌مقلی‌جلاب تشکر کرد و پارچه را از دستش گرفت. شروع کرد به پاک کردن خون پای بابا. مثنی‌مقلی‌جلاب دوسه‌بار پای بابا را امتحان کرد و به مادر اطمینان داد که شکستگی ندارد. زن مثنی‌مقلی‌جلاب کیسه‌ی برگ بید را باز کرد. چند برگ دیگر گذاشت توی تشت تا خیس شود و کیسه را داد دست مادر. مثنی‌مقلی‌جلاب بلند شد رفت بیرون. من هم پی‌اش رفتم. آب ریختم روی دستش تا دستش را شست و حلال کرد. وقتی برگشتیم بوی اتاق نفسم را پس برد. اتاق پر از بوی خون و دود و دم شده بود. زن عمو منقل را برداشت برد بیرون و به مثنی‌مقلی‌جلاب و زنش گفت بیاید بیرون بنشینند. تازه نشسته بودیم که موذن برگشت. این بار تنها بود و عصا هم نداشت. یا الله‌ای

گفت و بی آن که کسی کمکش کند پله‌ی سکوی خانه را پیدا کرد. همه بلند شدیم. مشتی ممقلی جلاب دست موذن را گرفت و دوتایی وارد اتاق شدند. توی اتاق موذن دستش را از دست مشتی ممقلی جلاب درآورد. مشتی ممقلی جلاب دست برد زیر گردن بابا او را تا سینه بلند کرد.

گفت: درمان دردت رسید. کمی تحمل کن. الان از درد رها می‌شوی. بابا ناله نکرد. موذن کیسه‌ی چرمی کوچکی را از جیب عبایش بیرون آورد، یک تکه تریاک درآورد، با دندان به اندازه‌ی یک نخود از آن کند و به بابا گفت: دهانت را باز کن.

در میان حیرانی من یک راست، بی‌کورمال‌کورمال تریاک را گذاشت توی دهن بابا و گفت: زیر زبانت نگهدار. نخورش. بگذارش زیر زبانت خودش بیوایش آب می‌شود و درد را حواله به جهنم می‌کند.

مشتی ممقلی جلاب با صدای بلند خندید و به من گفت برای بابا چای شیرین بیاورم. رفته بودم چای بیاورم که مادر گفت: برو به زن عمو کمک کن خروس سرخ را بگیرد تا مشتی ممقلی زحمت سر بریدنش را بکشد.

مشتی ممقلی جلاب خروس را از دست زن عمو گرفت، بال‌هایش را گذاشت زیر یک پایش، پاهای خروس را زیر یک پای دیگرش، کارد که از دست من گرفت چپ‌چپ نگاهم کرد: آخرش نرفتی خان را خبر کنی. و از زن عمو پرسید: پس این خان تو کی می‌آید؟

زن عمو گفت: با خداست. هر بار که برود کوه تا کوهی بزرگ را نبیند بر نمی‌گردد. او هم که تابستان‌ها بیشتر سر حد است. شاید برای دیدارش برود سر حد.

مشتی ممقلی جلاب به زن عمو: این بچه که می‌گفت توی باغ است. زن عمو گفت: من خبر ندارم چه می‌کند، می‌خواهی بچه را با خبر کند کجا می‌رود؟ با کسی مشورت نمی‌کند که. می‌بینی که راه افتاد رفت.

پرسید: به کوه خبر رسیده است؟

زن عمو گفت: کی خبر برساند؟

مشتی ممقلی جلاب گفت: خبردار هم بشوند. حالا دیگر چه می‌شود کرد؟ زن عمو گفت: گور والی‌گری‌اش را کند. مگر دیگر می‌تواند این حوالی پیدایش بشود.

مشتی ممقلی جلاب گفت: کلی هم به من بدهکار بود.

زن عمو گفت: مال برمی‌گردد. غصه ندارد. خواری است که می‌ماند. گفت و خروس را از دست مشتی ممقلی جلاب گرفت. دادش دست من. آب ریخت روی دست مشتی ممقلی جلاب. مشتی ممقلی جلاب نگاهی به آسمان انداخت، آفتابه را از دست زن عمو گرفت و با سلام و صلوات وضو گرفت. زن عمو سر خروس را کند، انداختش گوشه‌ی اجاق و مشغول پر کردن شد.

آن شب موذن نرفت سر مناره اذان بگوید. رفت کنار حوض ایستاد از همانجا اذان خواند. کمی بعد دختر موذن آمد سجاده را برای بابایش پهن کرد. موذن و مشتی ممقلی جلاب تازه ایستاده بودند به نماز که زن عمو صدای زد. دل و جیگر نیمپخته‌ی خروس را از گوشه‌ی اجاق برداشت، داد دستم که به بابا بخورانم و نگذارمش بخوابد تا آب خروس آماده شود. کمی از آب خروس را به بابا خوراندیم. او را از روی شانه به روی شکم برگرداندیم. تا بیدار بودم بابا دیگر نه ناله کرد، نه تکان خورد. مشتی ممقلی جلاب و زنتش، موذن و دخترش هنوز نشسته بودند که خوابم گرفت.

تا یکی دو روز همین بساط بود. هر روز غروب مشتی ممقلی جلاب می‌آمد خانه‌ی موذن. می‌ماند تا موذن برود بالای مناره‌ی مسجد اذان بگوید بعد با هم بیایند کمی کنار بابا بنشینند، یک نخود تریاک به بابا بخورانند و باز مرغی سر بریده شود تا روز سوم سر غروب که غلامرضا و گل‌ناز از کوه برگشتند. گل‌ناز پیش و سوار بر اسب لخت بابا و غلامرضا سوار قاطرش. همین که رسیدند گل‌ناز پیاده شد، اسب را ول کرد، سلامی سرسری به همه داد و یک راست رفت سراغ عمه. اما غلامرضا پیاده نشد. سواره خبر داد که والی با اسب رفته است کوه، به دست و پای برادرها افتاده است که در این ماجرا دخیل نبوده است. خواب بوده است که این اتفاق افتاده است. همین که بیدار شده و از این داستان و خطایی که آدم‌هایش کرده‌اند خبردار شده است، راهی ندیده است جز این که هرچه زودتر خودش را به کوه برساند تا جلو خونریزی را بگیرد. خبر احضار خودش را هم داده و گفته است دولت والی‌گری را برداشته است و دیگر پاسگاه‌ها کار والی را می‌کنند. مشتی ممقلی جلاب پرسید: کدام کار؟ والی که کاری نداشت بکند. موذن گفت: جز کلاشی. غلامرضا گفت: همین جمع کردن مشمول‌های سربازی و دادنشان دست آدم‌های دولت. بعد خبر داد که عمو و والی رفته‌اند سرحد برای دیدار کوهی بزرگ.

فردای روز بعد مادر و زن عمو و گل‌ناز تا سر ظهر دارهای قالی و گلیم‌شان را آماده کرده بودند. یکی کنار سکوی این اتاق، یکی کنار سکوی آن اتاق و زیر سر پناهی که با چوب و پیش‌مخ برای خودشان ساخته بودند مشغول بافتن بودند، آن‌ها قالیچه دار داشتند و مادر گلیم. ورم پشت و شانه‌ی بابا هم کمی کم شده بود، اما هنوز سر زخم‌هایش باز بود، خون‌مردگی پاها و پشتش را داشت و هر بار که درد و خستگی بر یک طرف خوابیدن کلافه‌اش می‌کرد و می‌خواست بچرخد من را می‌فرستاد بروم از موذن

برایش تریاک بگیرم تا روزی که موذن یک عدس تریاک از کیسه بیرون آورد، داد دست من و ته کیسه را برگرداند تا نشان دهد که بابا بُنش را درآورده است.

مادر هر روز صبح پیش از آن که برود سر دار گلیم، بابا را به شکم می‌خواباند، برگ بید روی زخم‌هایش را عوض می‌کرد تا روزی که برگ‌های بید چسبیده به زخم را برداشت و دید که پشت بابا چرک کرده است. بابا احساس نفس‌تنگی و دل‌گرفتگی می‌کرد. مادر برایش جایی زیر سایه‌ی تُنک انار نر آماده کرد. زن عمو و گل‌ناز هم آمدند. چهارتایی بابا را بلند کردیم آوردیم بیرون. جایش را جوری میزان کردیم که سرشانه و زخم‌هایش توی آفتاب باشد. مادر یکی دو کلاف رنگی گلیم گذاشت زیر سینه‌ی بابا تا سرش کمی بالا آمد. یک کاسه آورد گذاشت کنار دهن بابا و به او گفت: آب دهننت را نریزی روی نخ‌ها. تف کن بغل، توی این کاسه.

نالهی بابا آرام گرفته بود که عمو رسید. همین که رسید یک راست رفت پیش عمه. اما خیلی زود برگشت پیش بابا که زیر سایه‌ی تُنک انار نر خوابیده بود. با دوی سرخی که با خودش آورده بود زخم‌های پشت بابا را شست، گرد سفیدی پاشید روی زخم‌ها، جایش را کشید توی آفتاب و رفت. اما کمی که گذشت بابا عرق کرد، عرق نشست توی زخم‌ها و هوارش را به هوا برد. مادر از سر دار گلیم بلند شد. آمد کمک کرد. بابا را کشیدیم زیر سایه‌ی سرو گر.

وقتی که از مکتب برای ناهار به خانه آمدم دیدم عمو در برآفتاب خانه‌اش نشسته است. تفنگ بابا را باز کرده بود، داشت با روغن چراغ و موی بز آن را تمیز می‌کرد. تکه‌تکه تفنگ را تمیز کرد، برق انداخت و تکه‌ها را به دیوار اتاقش و اسپارد تا کارش تمام شد. تفنگ را دوباره سر هم سوار کرد و چرخاند تا برق صیقلش را ببینم.

پرسید: چه‌طور است؟

گفتم: قیامت!

گفت: قیامتش مانده است هنوز. برو یواشکی تا زیر سایه‌ی سرو، کنار پای بابایت، از آن‌جا نگاه کن و ببیا.

پرسیدم: چرا؟

گفت: برو تا ببینی.

رفتم. از آن‌جا هم می‌شد دار درخشان تفنگ را دید و دید که وقتی عمو آن را توی دستش می‌چرخاند برق می‌زند. دیدم و برگشتم.

پرسید: چه دیدی؟

گفتم: چه ببینم؟ همین که این‌جا دیده می‌شود.

گفت: بابات دارد لبخند می‌زند.

بابا داشت نگاه می‌کرد اما نمی‌خندید. جایی که به سینه خوابیده بود و جوری که دراز کشیده بود باید چشم می‌بست تا نبیند. چشم‌هایش باز بود و می‌دید. عمو یکی دو بار تفنگ را برانداز کرد، آن را واسپارد به دیوار و بلند شد. کمی بعد با قطارهای فشنگ بابا برگشت. قطارهای فشنگ را گذاشت روی زمین. یکی‌شان را باز کرد. سه تا فشنگ ازش بیرون کشید؛ یکی از این سر، یکی از آن سر، یکی هم از میان. سه‌تایی‌شان را گذاشت توی دامنش. یکی یکی آن‌ها را نگاه کرد، یکی را توی تفنگ جا داد و به من گفت: من می‌چکانم تو با صدای بلند بشمار تا حساب کار به دست بابات بیاید. ته قنداق تفنگ را گذاشت روی سینه‌اش و به من گفت: بشمار!

بابا لُندید: الله‌اکبر!

عمو سر تفنگ را به آسمان گرفت و چکاند. تفنگ چکی صدا کرد و گلوله در نرفت. عمو از دهانش صدا درآورد: چُسس...

گفتم: یک.

گفت: بلندتر.

فشنگ درنرفته را از خان بیرون کشید، داد دست من و یکی دیگر برداشت.

توی تفنگ جایش داد. گفت: بلند بشمار!

رو به آسمان چکاند: چک.

گفتم: دوتا.

دومی را داد دست من و یکی دیگر برداشت.

بابا عُنْدید: لاله‌الله!

عمو رو به آسمان گرفت و چکاند: چک.

گفتم: سه‌تا.

فشنگ‌های دامچ درنرفته دست من بود که عمو قطارها را برداشت برد توی اتاق گذاشت و آمد. بابا من را صدا زد. فشنگ‌ها را دادم دست عمو و دویدم. بابا نمی‌خواست زیر سایه‌ی سرو گر بخوابد. رفتم به مادر گفتم. عمو هم آمد. هرچه اصرار کردیم که هوای آزاد برای زخم‌هایش بهتر است چاره‌اش نشد. او را کشیدیم توی اتاق.

بابا دیگر نخواست جایش را بیرون بکشیم. اما حالش کمی بهتر شده بود. یکی از زخم‌هایش خشک شده بود و وقتی که از روی شکم خوابیدن خسته می‌شد می‌توانست روی یکی از دست‌هایش بخوابد و به رفت و آمد توی حیاط و اتاق عمو نگاه کند.

پرسید: این مردک گبر چه می‌کرد؟

گفتم: فشنگ‌های تو را امتحان می‌کرد.

پرسید: امتحان دارد؟

گفتم: ندارد؟

پرسید: چه امتحانی؟

گفتم: این که چرا همه‌شان دامچاند و در نمی‌روند.

پرسید: به این رسید که چرا؟

گفتم: نمی‌دانم.

پرسید: حالا چه می‌کند؟

گفتم: می‌روم نگاه کن.

رفتم. عمو توی اتاقش نبود. از زن عمو پرسیدم. راه باغ را نشان داد. برگشتم. داشتم سرگردان توی حیاط می‌گشتم که گل‌ناز از خانه‌ی موزن درآمد و صدایم زد. رفتم. دیدم گل‌ناز و زهرا دوتایی تنگ بغل هم نشسته‌اند روی تشکچه‌ی موزن که همیشه کف اتاق پهن بود. گل‌ناز دستم را گرفت. کشیدم توی اتاق. از روی تشکچه کشاندم کنار رختخواب‌های آن‌ها تا پشتش چیزی را نشانم دهد که زهرا مثل پلنگی پرید جلومان. گل‌ناز را بغل زد و از آن‌جا کنارش برد. بعد دوتایی من را انداختند بیرون، در اتاق را به روی خودشان بستند و هر هر و کرکرشان بلند شد.

خانه‌ی عمو سراسر سنگی بود. سنگ‌های چهارگوش منظم که خوب روی هم سوار شده بودند و درزهای لایشان پیدا نبود. اما سقف خانه مثل همه‌ی خانه‌های ده با تنه‌ی مخ و ساقه‌ی نی درست شده بود و پشت‌بامش گل‌مال بود. پله‌مانندی هم از سنگ داشت که می‌شد از آن‌جا رفت پشت‌بام. عمو گاهی وقت‌ها که هوا خیلی گرم بود جایش را می‌کشید بالا و همان‌جا می‌خوابید. تازه رفته بودم توی اتاق عمو که بابا صدایم زد. روی میز سنگی اتاق عمو نشستم و محل بابا نگذاشتم تا داد و هوارش بلندتر شد. مثل تیری از خانه‌ی عمو درآمد. بابا صدا زد و داد زد که: می‌بینمت. نمی‌آیی؟ مگر از جایم بلند نشوم.

رفتم نزدیک اتاق موزن. صدایم را کلفت کردم و یاالله گفتم که دخترها را بترسانم. نشنیدند یا محل نگذاشتند. صدای خنده‌شان بلند بود تا وقتی در زدم. همین که ساکت شدند دل‌نچسب‌ترین آواز گرامافون و اسموس موزن را شنیدم. داد زدم موزن آمد و برگشتم توی حیاط. سر بابا پیدا بود. معلوم بود که سرک کشیده است تا رفت و آمدها را بهتر ببیند. آدم پیشش. آب می‌خواست. رفتم کوزه‌ی آب را آوردم دادم دستش. به سختی جرعه‌ای نوشید و پرسید: گبرک نبودش؟

گفتم: نه.

پرسید: اتاقش را گشتی؟

گفتم: آره.

پرسید: عبادتگاهش را دیدی؟  
پرسیدم: کدام عبادتگاه؟  
گفت: آنجا روی آن میز سنگی برای خدایش هدیه‌ی آردی می‌گذارد و عبادت می‌کند. پیش‌تر بُت هم داشت.  
گفتم: بُت‌ش کجا بود؟ عمو شیعه است. شما تهمت می‌زنید.  
گفت: پس من گبرم!  
ساکت شد. کوزه را از دستش گرفتم، آوردم توی سایه‌ی سرو و آویزش کردم و همان‌جا پنهان از چشم بابا زیر سایه نشستم.

گفت: نگفتی. این گبرک چه می‌کرد؟  
گفتم: نیستش.  
پرسید: کجا رفت؟  
گفتم: نمی‌دانم. شاید رفته باشد باغ.  
پرسید: باغ برای چه؟  
گفتم: نمی‌دانم. می‌گویم شاید رفته باشد باغ.  
گفت: پی‌اش باش. ببین چه می‌کند.  
گفتم: باشد.  
گفت: برو توی اتاقش نگاه کن ببین تفنگ و فشنگ‌ها هستند.  
گفتم: هستند. دیدم‌شان.  
پرسید: دست خالی رفت؟  
گفتم: ندیدم که کی و کجا رفت.  
گفت: حواست به‌اش باشد.  
پرسیدم: حواسم به چی‌اش باشد، هی می‌گویی؟  
گفت: همین که بدانی چه نقشه‌ای دارد.  
گفتم: چه نقشه‌ای دارد؟ می‌خواست سر در بیاورد که چرا فشنگ‌ها توی لوله‌ی تفنگ گیر می‌کنند و در نمی‌روند.  
پرسید: سر در آورد؟  
گفتم: نمی‌دانم.  
گفت: همین را بدان.  
گفتم: باشد.

پسین تنگ بود که آمدم و دیدم مادر و عمو بابا را از اتاق کشیده‌اند بیرون، چوبی داده‌اند دستش، زیر بغل‌هایش را گرفته‌اند و سعی می‌کنند دور سرو گر و انا نر راهش ببرند. بابا هی خم می‌شد و می‌خواست خودش را بیندازد زمین. نمی‌خواست راه برود. من که رسیدم چوب را رها کرد و خودش را



ول کرد روی خاک. مادر و عمو دست و پایش را گرفتند، بلندش کردند و برش گرداندند توی اتاق.  
عمو وقتی که از اتاق درمی آمد توی گوشم گفت: فردا ظهر که از مکتب آمدی یک راست بیا پیشم. باهات کار دارم.

فردا ظهر همین که رسیدم بابا خواست کمکش کنم تا بیاید درست کنار چهارچوبه در بخوابد تا کمی باد به اش بخورد. قرآنم را گذاشتم توی تاقچه‌ی جاقرائی، به بابا کمک کردم و از روی سرش پریدم رفتم پیش عمو که تفنگ را سپرده بود به دیوار و فشنگ‌ها را توی دستش داشت. کتاب جلد چرمی کذایی را پیش رویش گذاشته بود، یک کیسه کوچک مخمل سرخ هم رو جلد کتاب داشت و زیر آفتاب نشسته بود. همین که رسیدم گفت: بدو از گل‌ناز یا مادرت چاقوی فرشبافی‌اش را بگیر و بیا.  
رفتم. هیچ‌کدامشان چاقوشان را ندادند. گفتند می‌زند به چوبی، چیزی، کندش می‌کند. مادر نشانه‌ی چاقوی کوچک بابا را داد.  
بابا پرسید: پی چه هستی؟  
گفتم: هیچ.

سعی کرد برگردد. نتوانست. ناله‌اش درآمد و برنگشت.

پرسید: چه می‌کند؟

گفتم: هنوز هیچ.

گفتم و از روی سرش پریدم رفتم.

عمو با دقت و به آرامی گلوله‌ای سر هرسه فشنگ را یکی یکی درآورد، گذاشت روی جلد کتاب. بعد باروت پوکه‌ها را ریخت کنار، گلوله‌ها و داخل پوکه‌ها با لبه‌ی جامه‌اش پاک کرد، با نوک چاقو به باروت ریخته روی خاک اشاره کرد و گفت: دیدیم مشته‌ی ممقلی جلاب چه باروت محشری به بابات داده بود. حالا باروت دیگران را هم ببین.  
پرسیدم: تو باروتت را از کجا می‌آوری؟  
گفت: از کوه.

یک بار دیگر خوب و با دقت پوکه‌ها و گلوله‌ها را تمیز کرد، چیدشان روی گوشه‌ی جلد کتاب؛ یک طرف گلوله‌ها، یک طرف پوکه‌ها. کیسه را برداشت، باز کرد، کمی باروت خالی کرد روی جلد کتاب، کیسه را داد دست من و شروع کرد به پر کردن پوکه‌ها از باروت تازه. یک دانه فشنگ را آماده کرده بود، گلوله‌اش را جا داده بود، داشت با لبه‌ی جامه و نوک چاقو جایش را سفت می‌کرد که داد بابا بالا گرفت.

عمو گفت: می‌بینی که من وسط کارم. برو ببین چه می‌خواهد.

رفتم. دیدم بابا نیم‌تنه‌اش را کشیده بالا از چهارچوبه‌ی در رد کرده و همان‌جا افتاده است. کمک خواستم. مادر نبود. زن عمو و گل‌ناز آمدند کمک

کردند. او را کشیدیم زیر سایه‌ی سرو گر. آن‌ها همین که بابا را جا دادند رفتند.

پرسید: چه می‌کند؟

گفتم: سر در نمی‌آورم.

عمویم صدایم زد. بابا گفت: بیا این‌جا. نرفتم. دويدم طرف عمو. صدای بابا در آمد: الله‌اکبر!

اولین فشنگ را جا داده بود توی تفنگ که رسیدم. بلند شد. اولین گلوله را از پیش پای بابا که رد شد چکاند: بانگ!

به من گفت: بشمار.

دومی را پشت مسجد که رسید چکاند: بانگ!

سومی را نگاه داشته بود. هرچه ماندم صدای چکاندن نیامد. برگشتم پیش بابا. پرسید: باهاشان چه کرد؟

گفتم: فقط باروت‌شان را عوض کرد.

نخواست بیش‌تر بشنود. از روی شانه برگشت. بی‌ناله. آخ هم نگفت.

رفتم قرآنم را بردارم که مادر آمد. داشت مشک را روی مشکدان می‌گذاشت که رسیدم.

پرسید: ختنه‌سوران کدام‌شان است؟ عموت دارد تیر درمی‌کند.

گفتم: مادر می‌دانی فشنگ‌ها اشکال زیادی هم نداشتند؟

گفت: اشکال؟ شق‌القمر کرده عموت. اشکال توی فشنگ نیست که اشکال توی سر است. نگاه کن: آها، اشکال آن‌جا نشسته است.

به بابا اشاره کرد. بابا شنید و دید و صدایش بالا گرفت: الله‌اکبر! الله‌اکبر!

## ۲

می‌پرسم از خودم: از مکان‌ها گذشته‌ای که از آن تو نبوده است، در زمانه‌ای زیسته‌ای که از آن تو نبوده است، از این همه مکان‌ها و زمان‌ها که بر تو رفته است، نگاه کن! ببین "خودم" کجاست؟ کدام شهر من است به راستی، عزیز؟ خودم در کدام مکان و زمان هست "می‌شوی"؟  
— شهر من همین منم؛ خویشتم، دم و بازدم، آمدنم و شدنم.  
این‌طور است که داستان پیش نمی‌رود. داستان چی بود؟

مردی این سیرین را گفت: مردی در خواب دیدم که خایه می‌شکافت، سپیده برمی‌داشت و زرده می‌گذاشت.

ابن سیرین در گوش او گفت: تو دیدی؟

گفت: بلی.

گفت: گور می‌شکافی و جامه‌ی مردگان می‌دري. چرا؟

هر روز از خودت سؤال کن. تمرین کن تا بازپرسی را درست یاد بگیری. تکنیکش را خوب بیاموز. بازپرس!

نه، این نبود. داستان چه بود؟ باید از چشم عمه می‌آوردم. به جان شریف آدمی که "تبعید" نشستن بر نوک تیری است که چله‌اش را میمونی به دست گرفته است که دست‌آموز خود تو است. باید سخت دقیق باشی. - باید حواسم به این میمون باشد. این را پیش رویم نوشته‌ام که یادم باشد حتما بروم سیرک.

ناگزیری غربت است شاید، ولی جهان "تبعید" یواش‌یواش همین‌ها شده است. چیزهای بی‌نام از پیش چشم می‌گریزند و نام‌های خالی ذهن را مشوش می‌کنند. این را زمانه رقم می‌زند که من خیلی‌ها را بشناسم که نامشان را نمی‌دانم و نام‌هایی را بدانم که هیچ شناختی از زیر جامه‌ی نامشان ندارم.

می‌پرسم از خودم راستی امسال سال چندم تقویم ما است؟ کدام تقویم؟ سال چندم هجرت است؟ هجرت به شمس یا به قمر؟ تاریخ من با هجرت محمد از مکه به مدینه می‌آغازد - می‌گویند - و بر گرده‌ی ماه می‌گردد تا سده‌ها بگذرد و برافتد و در نیمه‌راه بیفتد بر مدار گردش خورشید تا سال‌مان را نو کند، نوروزمان شود. چیزی که روز من را این‌جا و هرکجا از نو روز می‌کند. عید فاطمه به هجرت و بر مدار ماه می‌آید و سالش با میلاد مسیح نو و کهنه می‌شود. عید عبدی در هر ناحیه‌ای بر مداری و بر مناسبتی است. حسن عیدش را به دید و ندید ماه بسته است، در این هوای همیشه خاکستری، همیشه ابری. شوخی نمی‌کنم. گاهی شوق‌القمر همین است. همین که در سیر سیل این تاریخ‌ها نظر کنی و فراموشت نشود که چی به چی است در این خراب‌آباد، در تو، در این سر، این پیکر. راستی این تب و تاب کدام هزاره است که تنها تب هذیان‌ش به ما می‌رسد و آن همه سر بریده بر کف دست؟

گاهی کنار همین کانال آب کنار خانه را می‌گیرم و می‌روم. پیش‌تر به خودم گفته‌ام، حالی خودم کرده‌ام که جایی اگر رسیدی و میل نشستن کردی، هر کجا که دلت را گرفت و حصاری نداشت یا حصارش کوتاه بود بنشین و گذر جهان را سیر کن، تماشا کن برای خودت. گاه چمن خرم این گوشه،

گاهی نیمکت کنار آن درخت، گاهی فقط لمی و تماشایی بر همین خاک تر  
ملس.

دلَم چه تند می‌تپد امروز، خدای من. می‌روم تلفن را می‌کشم. در راه یادم  
می‌رود. کنار کتاب‌ها می‌مانم. وقتی به خودم می‌آیم پیدایش کرده‌ام:

آن‌جا جهان هنوز بر دو بُن سوار بود. اصلاً جهان چه بود  
مگر نبرد هرمزد و اهریمن. هرکس آفریده‌ی خود را پیش  
نهاده بود. آن‌جا هنوز نطفه‌ی گیومرذ در خاک بود. بعدها  
از آن نطفه گیاهی رست؛ ریواسی با دو شاخه و با گذر هر  
سال برگ‌ی تازه بر شاخه‌ها نشست. همسن و هم‌بالای هم  
بودند و از کمرگاه چنان به هم چسبیده و درهم تنیده بودند  
که مشکل می‌شد نگاه کرد و دید و فهمید کدام زن است و  
کدام مرد. کدام مشیا است و کدام مشیانان.  
آن‌ها پانزده ساله بودند؛ پانزده برگ بر هر شاخه، پانزده  
ساله‌ی خیال ایرانی، که هرمزد سر رسید:  
گفت: تخمه‌ی بشرید، نیای جهان. به شما کامل‌اندیشی  
بخشیده‌ام. نیک بیندیشید، نیک بگویید، کار نیک کنید و  
دیوان را نستایید.  
گفت و تیغ بر بُن ساقه‌ی ریواس گذاشت. آن‌ها دوتا شدند.  
آن دوتا هنوز درست بر سر خاک نایستاده بودند که  
اهریمن سر رسید و بر پهنه‌ی اندیشه‌شان تاخت:  
گفت: جهان را من آفریده‌ام، نه او.  
گفتند: جهان را تو آفریده‌ای، نه او.

راه افتاده بودند بروند که هرمزد رسید و شد آن‌چه که نباید می‌شد. از آن به  
بعد روان ایرانی گرفتار "روشن کردن موضع خود" در مقابل هرمزد و  
اهریمن است، روشن کردن موضع خود در برابر خیر و شر، روشن کردن  
موضع خود در برابر خوب و بد، روشن کردن موضع خود در برابر نیک  
و پلشت:  
پرسید: جهان را کی آفرید؟

برگردم به روایتی نه تازه از این ماجرا که از عمه‌ام به یادم مانده است.  
گفت: گلم، این دوتا بی‌زبان نیست که تازه از بُن‌شان بریده و جدا شده بودند،  
زخم‌شان تازه بود هنوز. یواش‌یواش راه می‌رفتند. رفتند تا رسیدند به  
تنگه‌ای مثل این تنگه‌ی خدامینوی خودمان، تنگه‌ای که تا خدا بالا برود بالا  
بود و بلند. غروب بود که یکباره تنگه غناهد:

– دنیا را کی درست کرد؟

به رد صدا نگاه کردند. دیدند یکی بالای تنگه بر یک طرف ایستاده است.

گفتند: والله ما نمی‌دانیم. ما که آمدیم دنیا بود.  
سرشان را انداختند زیر دربروند که یکی دیگر غریب:  
- شما را کی آفرید؟

این بار صدا از طرف دیگر تنگه در آمده بود. دیدند که دوتا هستند. هم‌قد و هم‌بالای هم و رو به روی هم نشسته‌اند بر بلندای تنگه.  
گفتند: والله ما این را هم نمی‌دانیم. از آن مشت‌مقلی که رو به روی‌تان نشسته است پرسید. او قدیم‌تر است. خبرهای کهنه را او دارد. ما خود را دیده‌ایم که راه افتاده‌ایم و در راهیم. بیش از این چیزی نمی‌دانیم.  
گفتند و راه افتادند رفتند که از تنگه در آیند.

داستان من داستان آدمی است که بام بی‌هوایی دارد، یا هوایی بی‌بام. باید بلند شوم، برگی از میان آنچه‌ها که در باران هلندی شسته‌ام به نیشابور و اکشم. من سخت وفادار هستی خویشتم، وفادار به خویش و تنم، وفادار به خویش تن. این دو به هم شدن، یکی به این معنا.

گچ گرفتن: برای گچ گرفتن پیش‌تر رسم بود که چاهکی، حفره‌ای می‌کنند، محکوم را در آن نگاه می‌داشتند و حفره را با دوغاب گچ پر می‌کردند تا زیر گردن محکوم و می‌ماندند تا گچ بمرید و فشار آورد و جان محکوم را بگیرد. بعدها که شرکت نفت آمد و از آن بشکه‌های فلزی زیاد شد محکوم را در بشکه گچ می‌گرفتند.

پرسید: آن بشکه‌ها را دیده‌ای؟  
ندیده بودم. اما گفتم دیده‌ام.

گفت: برو باز هم ببین. ضرر که نمی‌کنی. دور و بر را هم نگاه کن.  
بهمن، خان سرخ را می‌گفت. همان که سردار بعد از دستگیری در بشکه‌های نفت گچش گرفته بود. بعدها که بزرگ‌تر شدم رفتم جایش را دیدم. چند خانه‌ی بتونی که سقف نداشتند مانده بود و دره‌ای خشک و سیاه. نفت و قیر مثل مار سیاهی سراسر دره را رفته بود و درخت‌های بادام کنار دره‌ی محل گذرش را خشکانده بود. یک دانه درخت در آن حوالی دیده نمی‌شد؛ نه سرو گر، نه گز، نه بادام کوهی. آنجا پر از بشکه‌های کهنه و زنگیده‌ی شرکت نفت بود که ول شده بودند از کنار راه تا ته دره‌ای که بالایش چاه نفت بود. چاه را همین که به نفت رسیده بود سر بسته بودند. حالا فقط لوله‌های نفت بود که از چاه درآمده بود و کنار جاده‌ی ماشین‌رو از سرازیری و سر بالایی‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و می‌رفت تا جایی که خیال من نمی‌رسید. آنجا یک بشکه‌ی گچ کنار راه مانده بود. همان‌جایی که جاده‌ی ماشین‌رو به بُن‌بست می‌رسید. نشان خاصی نداشت. از گوشه‌های زنگیده‌اش می‌شد گچ مرده را دید. چند جا در گوشه‌ها و بالایش بوته‌های

خشک بابونه و گل زرد را در شکاف رفته‌ی فلز می‌شد دید. نشان از این نمانده بود که کسی را در آن گچ گرفته باشند. استخوانی، چیزی دیده نمی‌شد. مثل خاطراتی که جز عمه و گاهگاهی مادر و عمو کسی چیزی از داستانش به یاد نمی‌آورد.

مادر می‌گفت: اگر بخواهی از عمه‌ی کوچکت بشنوی از دل شنیده‌ای. او با دلش دید و در این راه رفت و عاقبتش را هم چشید. اگر از عمویت بشنوی از سر شنیده‌ای. او همراهشان بود وقتی که رفته بودند عموی بزرگ را ببینند. بعد هم باهانش نشست و برخاست کرده بود. بهتر از هرکسی خبر دارد.

پرسیدم: عمه از دل، عمو از سر، تو از چه می‌گویی؟

گفت: من از گوش. شنیده‌هایم را بازگو می‌کنم.

پرسیدم: بابا از چه‌اش می‌گوید؟

گفت: بابات از پایش. چشم بابایت پایش بود. سرش پشت پایش می‌آمد و می‌آید.

گفتم: بابا که می‌گوید من با بهمن بودم.

گفت: باور نکن. بابایت با هیچ‌کس نبود.

پرسیدم: پس برای چه زندانش کرده بودند؟

گفت: من این‌جا نبودم. خبر ندارم. از خودش بپرس.

گفتم: می‌پرسم. اما تو، خودت از شنیده‌هایت بگو.

گفت: مادر، ستاره‌ی بخت‌شان بلند نبود. کارشان نگرفت. معلوم هم بود که کارشان نمی‌گیرد.

گفتم: بابا که می‌گوید چین و ماچین باهانش دست داشتند و آوازه‌اش توی دنیا پیچیده بود.

گفت: آوازه‌ی بلند در این کوه تشنه کاری نمی‌کند. باید راه آب را بدانی.

گفتم: ولی آن‌ها که بچه‌ی همین کوه‌ها بودند. همه‌جا را می‌شناختند.

گفت: کجا می‌شناختند کلم. اگر می‌شناختند که سر از این بُن‌بست خشک در نمی‌آوردند.

گفتم: ولی عموی بزرگ کوهی هم از همین‌جا سر بلند کرد.

گفت: از این‌جا سر بلند کرد و نزدیک هم بود که در همین‌جا سر بیازد. اما خیلی زود از محاصره در آمد و راه سر حد را پیش گرفت. در سرحد سر بالا آورد که توانست مدتی دوام بیاورد. تازه عموی کوهی بزرگ را با این جوان‌ها نمی‌شود کنار هم نهاد. او در تمام راه و بی‌راه از بندر تا سرحد کس داشت. خبرها به‌اش می‌رسید. آب و دانه‌اش همه‌جا تامین بود. این‌ها یکی را نداشتند که به‌اشان خبر بدهد که راه‌ها را تمام بسته‌اند. شب بود که سرباز و سپاه آمده بود، راه‌های نان و چشمه‌ی آب را بسته بودند و هنوز این‌ها خبر نشده بودند. یکی‌شان آمده بود از کت آب ببرد که گیر افتاد.

پرسیدم: یعنی هیچ‌کس را نداشتند که به‌اشان خبر برساند؟ نه توی ده، نه توی کوه؟

گفت: اگر داشتند که این‌طور گیر نمی‌افتادند.

پرسیدم: چرا عمو این‌همه آدم داشت و کسی همراه این‌ها نشد؟

گفت: دوران عوض شده بود. دولت سفت شده بود. عمویت هم اگر زود به خواست آن‌ها گردن ننهاده بود سرش را برداشته بودند.

پرسیدم: خواست‌شان چه بود؟

گفت: همین که دست بردارد.

پرسیدم: دست از چه بردارد؟

گفت: همان کاری که می‌کرد.

پرسیدم: چه کار می‌کرد؟

گفت: همین که کاروان‌ها را می‌زد.

پرسیدم: کاروان‌ها که می‌زد برای خودش بر نمی‌داشت؟

گفت: این کار در رفتارشان نبود. بابابزرگت که سره‌ی این کارها بود این رسم را گذاشته بود که با آن‌چه خودش داشت بسنده کند.

گفتم: کم هم نداشت که.

گفت: همان املاک اجدادی که هنوز بُن‌مایه‌اش در این‌جا و سرحد و سمیرم مانده است. این را همه می‌دانستند که این‌ها چیزی برای خودشان نمی‌خواهند.

پرسیدم: برای همین پی‌ان‌ها رفتند و این جوان‌ها را تنها گذاشتند؟

پرسیدم: چه کارشان بکردند؟ برای چه بیفتادند دنبال دوسه‌تا جوان که بیش‌تر عمرشان را در خارج طی کرده بودند و هیچ معلوم کسی نبود چه می‌خواهند.

پرسیدم: معلوم‌شان بود که عموی کوهی چه می‌خواهد؟

گفت: عموی کوهی همه‌چیز داشت. چیزی از کسی نمی‌خواست. هرکس هم که دنبالش راه افتاده بود به منالی می‌رسید. دست کم آب و نان را داشت. مردم از خدایشان بود که عموی کوهی بزرگ با آدم‌هایش وقت رفتن یا برگشتن در خانه‌ی آن‌ها اطراق کنند. می‌دانستند که با هدیه‌ای، تحفه‌ای، چیزی هوایشان را دارند. آب و نان این‌ها را همین عمه‌ی کوچک‌تأمین می‌کرد. سابقه ندارد و نداشت که راه بیفتند و کاروان‌های کلان را نزنند. خیلی وقت‌ها بار هنوز به بندر نرسیده بود که خبرش را به عمویت داده بودند. مثل حالا نبود که تابستان‌ها که می‌رفتند سرحد هنوز این دسته مهمان نرفته بود که دسته‌ی دیگر می‌رسید. چه از تاجرهای بزرگ، چه از نوکرهای دولت.

پرسیدم: تو این جوان‌ها را دیده بودی؟

گفت: نه. از این طرف و آن طرف شنیده‌ام. آن وقت ما همان جایی بودیم که حالا عموی بزرگ کوهی‌ات می‌نشیند. اما همان‌جا هم آب را بسته بودند. تمام وقت سر چشمه سرباز و کشیک‌چی گذاشته بودند. تازه تبعید عمویت را برداشته بودند. دیگر می‌توانست از گرمسیر خارج شود. اما خوانده بودندش گرمسیر و آن‌جا شده بود مرکز و نشستگاه جانشین سردار.

پرسیدم: پس سردار خودش کجا بود؟

گفت: تا جایی آمده بود که ماشین می‌آمد. چادر زده بودند همان جایی که راه لوله‌های نفت تمام می‌شد. این‌ها را که گرفتند بردندشان آن‌جا و همه‌ی بزرگ‌ها و ریش‌سفیدهای اطراف را جمع کردند آن‌جا که شاهد دار زن یکی و گچ‌گرفتن یکی‌شان باشند.

پرسیدم: شما هم رفته بودید؟

گفت: نه. از ما فقط عمه‌ی بزرگت رفته بود.

پرسیدم: عمو نرفته بود؟

گفت: نه. بیماری را بهانه کرده بود.

پرسیدم: آن‌ها هم قبول کردند؟

گفت: این اول داستان بود. اما عمه‌ی بزرگ جور دیگری جلوه داده بود و سردار نه تنها به دل نگرفته بود که جانشینش را فرستاد تا یک راست عمویت را بعد از این داستان پیش او ببرند.

پرسیدم: عمه‌ی بزرگ چه‌طور جلوه داده بود؟

گفت: داستانش دراز می‌شود.

گفتم: کوتاهش را بگو.

گفت: از خودش بپرس.

عمه با سرانگشتش به ریشه‌ی سربند ورمی‌رفت: نه چیزی برای گم کردن نمانده است. چیزی نمانده است. پی چیزی می‌گشتم که بگویمت. حکایت شکارچی‌ها بود. می‌شود ظهر، سر جنگای تشنگی گوشکی درست کرد کنار چشمه، در آن نشست و به پاره‌های پران ریشه‌ی پرنده را از روی خاک برداشت. آن‌جا می‌شود خدا را هم شکار کرد. حکایت بهمن حکایت بستن آب بود. کسی باور نمی‌کرد که این‌ها فقط پنج نفر باشند. کوه و دشت پر شده بود از سرباز و تفنگچی...

گشت و گشت و گشت تا آفتاب رفت و آسمان سرخ شد:

– آن‌جا که رفتی گیس من هنوز بود؟

– نرفته‌ام هنوز.

– کی می‌روی؟

– صبح سفید.



- می آیم بالای سرت.  
 - بیدار می شوم.  
 - نمی شوی. کجا می خوابی؟  
 - گفتم. نشانی جایم را دادم و پرسیدم: بهمن با تو هم حرف زده بود؟  
 - چه حرفی؟  
 - حرف دیگر. هرچی؟  
 - مشک آب یا خرما توی آرد و پیه سرخ کرده را می گذاشتم جایی نوکرهاش می آمدند می بردند. گاهی دیداری و سلام چه خبر؟ اگر خودش آمده بود پایین همین سلام و دو کلام هم نبود.  
 - چرا؟  
 - خیلی کم رو بود. اهل حرف زدن نبود. همان یک بار هم که آمده بود مسجد که با مردم گپ بزند خیلی تیق می زد.  
 - چه می گفت؟  
 - یادم نیست.  
 - بابا از همان اول علیه بهمن شد؟  
 - آن اول کسی نه باهانش بود نه برش. اگر چه هیچ کس دلش نمی خواست این طرف ها بمانند.  
 - چرا؟  
 - هم می ترسیدند که برای شان در دسر درست شود. هم این که خیال می کردند همین که پا سفت کردند خورد و خوراک و آبشان را از مردم طلب می کنند.  
 - بابا کی مخالف شد؟  
 - مخالف نبود که.  
 - مگر نرفت با سردار؟  
 - چرا. ولی آن برای مخالفت نبود. سردار لباس می داد یک کله قند می داد و برنو. بابات تفنگ برنو را گرفت و چشمه قرق شد. بابات و هشت مرد سردار چشمه را بسته بودند.  
 - ولی بابا حرف دیگری می زدند. پس آن زخم روی پیشانی و پایش چه است؟ مگر آدمهای سردار او را زخمی نکرده بودند؟ می گویند از طرف بهمن یک تیر هم در نشده بود.  
 - سردار پایین کوه بود. رفته بودند شکار. بابات کبکها را از بالا رم می داد تا سردار دم تنگه شکارشان کند. بالا نشسته بود. صبح صادق روز بعد. یکی از آدمهای بهمن آمده بود آب ببرد گیر افتاد. یکی شان پی او آمد اما خودش را داد دست آدمهای سردار. مانده بودند خودشان سه تایی که از خارج آمده بودند. آن ها دوتاشان در رفتند بهمن گیر افتاد. گیری هم نبود. خودش از سر کوه بلند شد آمد پایین. خیال نمی کرد که دارش بزنند. عموت

هم پیغام داد به من و رساندم به‌شان که جای ماندن نیست. اما آن دوتا رفتند و بهمین درنرفت. صبح داستان بود که این اتفاق افتاد. به بابیت رسیده بود که عموی کوهی از این کارش راضی نیست.

- ولی بابا می‌گوید با سردار جنگیده‌ام. آنجا زخم نخورد مگر؟  
- چرا. ولی بابات با هیچ‌کس نبود. چشم بابات پاهایش بود.  
- دیدی که تیر خورد؟  
- نه. آن وقت من را برده بودند.  
- فهمیدی کی بابا را تیر زد؟  
- ندیده بودند. دیده بودند که افتاد.  
- کی زد؟  
- می‌گویند خودش خودش را زده بود.  
- چرا؟  
- برای این که وانمود کند زخمی شده و از میدان به در برود.  
- تو را کجا بردند؟  
- قلعه. آن وقت والی نبود هنوز. خود سردار آنجا نشسته بود.  
- بعدش چی شد؟  
- هیچ. همین که رسیدیم با چوب و چماق افتادند به جان من که رابطه‌تان با شهر کی هست.  
- رابطه‌ی آن‌ها. خیال می‌کردند من با آن‌هایم.  
- مگر نبود.  
- چه بودنی؟ من بودم که ول مفت گیر نمی‌افتم.  
- چشمات آنجا کور شد؟  
- نه چندماه بعد. هی کم شد و کم شد تا کوری. یک چنان ضربه‌ای زدند به سرم که بی‌هوش شدم. به هوش که آمدم ولم کرده بودند. رسیده بودم خانه ولی دیگر دنیا را سیاه می‌دیدم. گفتند مال ضربه است درست می‌شود. اما نشد. هر روز بد و بدتر شد.

- بابا بزرگ بابای تو بود عمو؟  
- پس نبود؟  
- بابای بابا کی بود؟  
- خودش چه می‌گوید؟  
- هیچ. مادر می‌گوید بابابزرگ بابای بابا بوده.  
- بابای من کی بوده؟  
- نمی‌دانم.  
- مادرت چه می‌گوید؟

- یعنی مادر خبر دارد؟

- ندارد؟

- دارد؟

- ندارد؟

- چیز زیادی نمی‌گوید.

- کم‌هاش چی هست؟

ساکت شدم.

گفت: وقتی که مادرت آمد این داستان‌ها تمام شده بود.

- از کجا که آمد؟ زن بابا که شد؟

- زن بابات بود که آمد.

- از کجا آمد؟

- از سر چشمه‌ی شیرین. وقتی اردوی سردار کارش را کرد به مردم تأمین داد، از کوه آمدند پایین. اردو که رفت والی ماند و دوتا تفنگچی. بابای مادرت اما ترسیده بود پایین نیامد تا مرد. وقتی که آن دو سرباز رفتند والی ماند و دوتا تفنگ که هر روز می‌دادشان کول یکی. بابات گچه زده بود سر همان چشمه. گوشک گرفته بود برای شکار کبک. سر ظهر کمین کبک‌ها می‌نشست سر چشمه و از نزدیک شکارشان می‌کرد. همان‌جا که شکار شده بود.

- عاقبت معلوم شد کی بابا را تیر زد؟

- خودش.

- خودش خودش را تیر زد؟

- پس کی زد؟

- پس چرا زندانی‌اش کردند؟

- چون آدم سردار را زده بود.

- کدام آدم سردار را؟

- خودش را.

- چی شد؟

- بابات را بگیر همین بابات. درست شد؟ این بابات، نه آدم سردار، این را داشته باش. سردار می‌آید پوتین و لباس فورم می‌دهد، دوکله قند، یک کیسه آرد و یک تفنگ برنو آکبند. بابات شد آدم سردار. کله قند را به خانه نبرد. ولی نپرس ازش که خون راه می‌اندازد. پوتین را گرفته بود و تفنگ را. قرار بود پول هم به‌اشان بدهند که این‌طور شد. فهمیدی چه طور شد؟

- نه.

- با بابات هم همین مشکل را داشتیم ولی او یادش رفت. بابات آدم سردار را زده بود. خودش را زده بود که. بابات، همین بابا، حالا بردارد نه توی پای

خودش توی سر خودش تفنگ خالی کند اگر کسی جلوش را گرفت. در لباس دولت بها گرفته بود.

هرچه بود کار اردوی خان سرخ سه روزه تمام شده بود. دهی‌ها طرف سردار شدند و آب و دانه بر خان سرخ بسته شد.

– بابا چه طور گچ‌اش گرفتند؟

– طور دارد؟ دست‌هایش را از پشت بستند، ساق پایش را هم به رانش بستند. این‌طور. (و نشان داد) دوغاب گچ که آماده شود بلند می‌کنند می‌گذارند توی بشکه. تا زیر چانه‌اش. پیش از آن که گچ بمیرد گچ گرفته مرده است. تمام. ولی این‌ها را به یاد عمه‌ات نینداز.

– بابا کی تو را تیر زد؟

– آدم‌های سردار.

– آدم‌های سردار که آدم‌های بهمن‌خان را می‌زدند. تو که از خودشان بودی.

تو را چرا زدند؟

– چرا نزنند؟

– مگر تو آدم بهمن بودی؟

– نبودم؟

– بودی؟

– یادم نیست. می‌دانی مال چند سال است. هاووو...

– توی دادگاه به‌ات چی گفتند؟ گفتند چرا زندانی‌ات می‌کنیم؟

– کدام دادگاه؟

– که حبس به‌ات دادند.

– دادگاه کجا بود؟

– دادگاه نبود؟

– بود؟

– نبود؟ مگر محاکمه نشدی؟

– محاکمه؟ مکافات پس دادم. نه گرم بود که. روزی یک بار آدم پوست

می‌انداخت از گرما و عرق.

– بعد چی؟

بعد می‌خواستی چی باشی؟ ماندیم اسیر بیست و یک ماه آزار. فقط عمویت

گاهی می‌آمد به دیدنم.

– چرا بیست و یک ماه؟

– از من می‌پرسی؟

– بعد هم نپرسیدی؟

– پرسش داشت؟

- نداشت؟  
 - داشت؟  
 - نداشت؟  
 - من چه می‌دانم... هی‌ی‌ی...  
 به نظر خودت چرا زندان شدی؟  
 - که معلوم شود.  
 - چی معلوم شود؟  
 - که داستان چی بوده است.  
 - داستان چی؟  
 - داستان گلوله.  
 - کدام گلوله؟  
 - که به‌ام خورده بود.  
 - مگر نه می‌گویی آدم‌های سردار زدند؟  
 - ولی مال آن‌ها تیر هاشان سر جاش بود.  
 - مال خودت چی؟ تیرهای خودت سر جاش بود؟  
 - تو چرا می‌پرسی؟ برای خودت یا برای این مردک گیر؟ بلند شو از پیشم.  
 عمه دست برد پشت پلک‌های بسته‌اش را خاراند و گفت: «بالای بادامی بود  
 به قد چند بشکه.» گیس‌اش را بسته بود به شاخه‌ی بلندترین درخت آن‌جا.  
 گفتم: ولی بعد از آمدن چاه نفت آن درخت‌ها پاک رفتند.  
 پرسید: یعنی چه؟  
 - از همان بالا ول کردند توی دره.  
 - چی را؟  
 - نفت و قیر.  
 - چرا؟  
 - انگار یک قسمت‌هایی از نفت به درد بردن نمی‌خورده.  
 - چه‌طور؟  
 - نمی‌دانم. ولی گیس تو دیگر آن‌جا نبود. بادام هم نبود. آن بشکه را باد و  
 باران ساییده بود. خورده بود ولی هنوز تمام نبرده بود.  
 - گچ‌ها چی؟  
 - بود.  
 - از بهمن چی مانده بود؟  
 - جایش و چندتا از استخوان‌هایش.  
 - چه استخوانی؟  
 - چندتا از دنده‌های انگار.  
 - دنده؟

- آره.  
- چندتا؟  
- سه تا انگار.  
- دروغ می‌گویی از کنارم بلند شو!

حالا بلند شده بود. رفته بود آن گوشه‌ی اتاقش ایستاده بود. من این گوشه بودم. پشتش به من بود و رویش به دیوار. بین ما، درست میان اتاق، آنجا که سقف گم داده بود، تیر محکمی رفته بود زیر شکم سقف. میان تیر پارچه‌ای لیمویی‌رنگ بسته بود. قلمبه شده بر تنه‌ی راست تیر. بلند شدم. خیلی یواش آمدم وسط اتاق. بیرون را نگاه کردم. بابا را دیدم. پاهایش را می‌دیدم. لنگان می‌گشت.  
گفت: آن دستمال را از میان تیر باز کن.  
گره‌ی قلمبه‌ی دستمال لیمویی را از تیرک باز کردم و باز کردم و باز کردم تا آن گره‌ی آخر. دنده‌ها را بسته بود. دو بسته و یک آینه در میانش.  
- بردار بشمارشان. به چی نگاه می‌کنی؟ آدم چندتا دنده دارد؟  
سست شدم.  
نشستم.

نشاندم زمین، کنار تیری که به شکم سقف ستون شده بود و دستمال را داد  
دستم:  
گفت: باز کن.  
کردم.  
گفت: بشمار.  
شمردم.  
گفت: ببند.  
بستم.  
گفت: باز کن.  
کردم.  
گفت: بشمار.  
شمردم.  
گفت: ببند.  
بستم.

پشت سرم تیر ستون سقف بود. پیش رویم عمه. پیش روی عمه در بود.  
پیش روی در حیاط خانه و صدای بابا: الله اکبر لا اله الا الله!  
گفت: ببند.

بستم.  
گفت: بگشا!  
گشودم.

بابا شلان شلان در حیاط خانه می‌گشت که عمه از درگاه بیرون رفت. وقتی نگاه از عمه گرفتم چیزی در دستش نبود. دم درگاه ایستاده بود و دستمال سبز لیمویی را می‌تکاند. تکاند و انداخت دور گردنش. کف دست‌هایش را برهم زد و از درگاه بیرون رفت.  
بابا پیدا نبود که از اتاق عمه درآمدم.

ناگهان سر غروب عموزاده‌های کوهی آمدند. اردو، چند اسب و یک قاطر و پسر عموی کوهی پیش از همه ایستاده بود. پیاده نشدند. یکی دوتا هم همراهشان بود که من نمی‌شناختم. بابا هی جهل می‌کرد و تشر می‌زد سر من که اسب خان را بگیر، چه‌کار کن و چی تعارف کن. آن‌ها گفتند راضی به زحمت نیستند. آن پیرترینشان که یکی از عموهای کوهی بود اسبش را رام کرد و بابا را کشید پشت سرو. عمو سوار بود و بابا دهنه‌ی اسبش را گرفته بود تا آرامش کند. من به بهانه‌ی این که آب به کدامشان تعارف کنم نزدیک شدم و شنیدم که بابا می‌گفت: «من که باباش نیستم. پس بیایید بنشینید تا این مردک گیر پیدایش بشود.» فهمیدم که داستان گلناز است. حالا زن عمو و گلناز هم سرشان را از دو طرف در اتاقشان بیرون آورده بودند و نگاه می‌کردند. اما بیرون نیامدند. ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. آخر سر گپ ترکی شد و تند و تند و من خوب نمی‌فهمیدم.  
بابا گفت: نمی‌شود.

و دست در هوا تکان داد.  
عموی کوهی گفت: اگر دست خالی برگردم رفته‌ام که رفته‌ام. دیگر سر گورم هم نیاید.  
و اسبش را آرام کرد.

آن‌ها، گلناز و زن عمو رفتند توی اتاقشان. مادر از اتاق ما آمد بیرون. قلیان را آماده کرد ولی خودش نکشید که آن را کوک کند. برداشت رفته به عموی کوهی بدهد که هنوز سوار بود. عموی کوهی قلیان را با دست پس زد. مادر قلیانش را برداشت، رفت دم در اتاق خودمان نشست و قلیان کشید و به حیاط خانه نگاه کرد. سوارها پیاده نشده بودند اما اسب‌هایشان آرام شده بودند. دیگر بلوا نبود. در همین بین بابا زن عمو را صدا زد و زن عمو آمد بیرون. قدم‌زنان باهم دور شدند. پیچ‌پیچ گذشت و از هم جدا شدند. زن عمو راه افتاد. دیدم که یک راست رفت طرف در مسجد که روبه‌روی ما بود. هنوز وارد مسجد نشده بود که بابا به من گفت دارد می‌رود از مناره‌ی

مسجد نگاه کند و صدا کند شاید گبرک را دید یا گبرک صدایش را شنید. تو هم برو پی‌اش.

پرسیدم: من بروم چه کار؟

گفت: برو شاید توی تاریکی می‌ترسد. باهش حرف بزن تا از مناره برود بالا.

مناره هشتاد پله داشت. مگر کوتاه بود! رفتم چراغ موشی را بردارم. مادر گفت: فانوس را ببر. این خاموش می‌شود.

وقتی رسیدم دیدم زن عمو دارد هی با می‌زند به بوریا‌های جمع شده بر کف مسجد: ملاریا، مدتی است که به من می‌گوید می‌روم صحرا ولی می‌آید این‌جا می‌خواهد.

پرسید: تو چرا آمدی؟

گفتم: که تو نترسی.

پرسید: ترس از چی؟

گفتم: بابا گفت.

گفت: برو بابا!

روان‌ام کرد. آمدم به بابا گفتم این‌طوری است. بابا شلام شلان آمد در اتاق عمواین‌ها و گلناز را صدا زد. گلناز آمد دم در. خان عموی کوهی هم سواره به دم در اتاق نزدیک شد. آن‌جا پیاده شد و اسبش را به عباس پیلهور سپرد که همراهشان آمده بود. کلاه بی‌گوش نمدی سفید سرش بود هنوز.

بابا به گلناز گفت: رخت و لباس اگر داری بردار.

گلناز دم در ایستاده بود و داشت گوشه‌ی دستمالش را می‌جوید. آمدم بروم توی اتاق پیش گلناز که دست بابا به فانوس خورد و فانوس افتاد. اسب عموی کوهی رم کرد. تا من شعله‌ی فانوس را درست کنم بابا دست گلناز را گرفت و آوردش بیرون. تا چشمی به هم بزنم گلناز پشت زین عموی کوهی بود. رفتند و گلناز را بردند. صدای تاخت اسب‌هاشان که خوابید سر برگرداندم. بابا هم سر برگرداند. مادر نشسته بود یک طرفش چراغ بود، طرف دیگرش قلیان. می‌شد دود سفید قلیان را دید. بابا داشت به طرف مناره‌ی مسجد نگاه می‌کرد. رفتم پیش مادر اما هنوز نرسیده بودم که بابا صدایم زد.

گفت: برو به زن عمویت بگو بیاید پایین.

زن عمو هنوز داشت عمو را صدا می‌زد. بابا خندید. پشت داد به صدای مناره و یکی دو دوری شلان شلان دور سرو گر گشت تا دوباره به من رسید. گفت: «زنک‌هی احمق!» و به من گفت: برو پی‌اش. برو بگو بیاید پایین و گرنه او تا فردا سر مناره می‌نشیند.

نرفتم. گفتم: اگر این گبرک آمد و حرفی زد می‌زنم توی گوشش.



برایم عجیب بود. ندیده بودم بیایند این طوری زن ببرند.

عموی کوهی در جمع لاف آمده بود که برادرهای من از چشمشان هم برای من دریغ ندارند. بگویم بله بچه‌هایشان را پیشام قربانی می‌کنند. گفته بودند این داستان پیشین بود. همین دم اگر راست می‌گویی دختر کوری از آنها بخواه، اگر دادند؟

گلناز که کور نبود بابا.

- چه فرقی می‌کند؟

- فرق نمی‌کند؟

- در مثل نه.

- مثل بود؟

- نبود؟

- بود؟

- بابا برای چی؟

- عموی کوهی سرشکسته می‌شد.

- کجا؟

- پیش مردم.

- چرا؟

- برادرش حرفش را زمین نهاده بود.

- چه حرفی؟

- هر حرفی.

آن شب مانده بودم سرگردان. عمو هم نبود. بابا کمی بعد از رفتن عموهای کوهی بلند شد اسبش را سوار شد و رفت. اما کمی بعدتر برگشت. گفتم شاید چیزی گم کرده یا جا نهاده باشد. پیاده شد. اسب را داد دست من و رفت در اتاق زن عمو و صدایش زد. زن عمو خیلی آرام آمد بیرون. هیچ داد و قال هم نکرد. چیری نگفت و بابا آمد. به من گفت که می‌رود به کجا. سر کوهی که گاه‌گاه شعله‌ی آتش‌شان از دور دیده می‌شد. آن سر کوه قاف و گفت که به عمو بگویم اگر خواست او هم بیاید.

یک روز وقتی که بابا در سایه‌ی پسین دیوار خوابیده بود رفتم نشستم پایین پایش. داشتم نگاه می‌کردم. می‌شد انگشت کرد توی شکاف بریده‌ی پاشنه‌ی پایش. کنجکاو شدم. کردم. بیدار نشد. اما پایش را کمی تکان داد. مادر دید.

رفت سربندش را آورد پهن کرد روی سر تا سینه‌ی بابا که از دست مگس‌ها کلافه شده بود.

از مادر پرسیدم: عمه خواهر کدامیک از عموهاست، مادر؟

پرسید: برای چه می‌پرسی؟

گفتم: که بدانم.

گفت: بیا زود نانت را بخور. مگر مکتب نمی‌روی؟

– نه.

– برای چه؟

– ملای ده رفته است آبادی بغل. آنجا کسی مرده است و موزن هم مریض است.

– خلیفه‌ی مکتب چی؟

– رفته است سر قبر مادرش قرآن بخواند.

– تو چرا نمی‌روی سر قبر یکی قرآن بخوانی؟

– سر قبر کی؟

– هرکی که گل گورش نرم‌تر است.

خندید. نان را گذاشت پیش روی من و رفت.

– مادر، مادر بزرگ ترکی یاد گرفته بود؟

– هیچ‌گاه در حال حرف زدن ندیده بودمش. وقتی که من آمدم این‌جا همین‌اش مانده بود که بگردد، شب و روز، از این گوشه به آن گوشه‌ی خانه.

– پس با بابا بزرگ کوهی چه‌طور حرف می‌زد؟ مگر نه می‌گویی بابا بزرگ تا روزی که مرد جز ترکی هیچ زبانی نمی‌دانست و فقط اشهد را بلد بود.

– روزی که مرد این را هم به یاد نداشت. اشهدش را خواندند.

– تو بودی که بابا بزرگ مرد؟

– نه.

– پس از کجا می‌دانی؟

– از این طرف و آن طرف شنیده‌ام.

اشاره داد به بابا و خواست که صدایم را پایین بیاورم، از بابا دورتر و به او نزدیک‌تر شوم.

بابا خرناسه‌ی بلندی کشید تا نیمه پیچیده شد در سر بند مادر و آشکار کرد که خواب نیست. مادر اشاره داد که ساکت شوم و خواب بابا را بر هم نزنم.

– مادر، مادر بزرگ مگر از عدن نیامده بود؟

– می‌گفتند.

– تو با او حرف زده بودی هیچ؟

– نه. تا زنده بود و زبان داشت در این دیار کسی نبود که همپای کلامش شود. کتاب داشت. کتاب‌ها. ولی این اواخر فقط می‌گردید. تشنگی هم از یادش رفته بود. دیگر تنها نفسی بود و پایی گردنده.

مادر من را می‌کشاند در کلاف سرگم زندگانی مردمانی که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند و قرارگیری‌شان در کنار هم هیچ نبود مگر یک اتفاق که مقدری را مکرر می‌کرد. مادر بزرگ آمده بود از عدن برود شیراز که در راه گیر بابابزرگ افتاده بود.

گفت: هیچ وقت. هیچ وقت به بابا بزرگات پا نداد. شاید رکاب هم نمی‌داد. سر و زبان داشت و از هیچ‌کس حرف نمی‌خورد... پرسیدم: پس این بابا و عموهای کوهی، عمه‌ها از کجا آمده‌اند؟ من می‌دانم که تو مادر منی و بابا بابایم است. بابای بابا کی بود؟ مادر بزرگ این‌ها کی بودند؟

گفت: چیزی به‌ات بگویم‌ات قول می‌دهی که هیچ‌گاه زبان باز نکنی؟ ترسیده بودم ولی قول دادم که هیچ‌گاه لب باز نکنم.

گفت: برو قرآنت را بیاور.

گفتم: در مکتب نهاده‌ام.

گفت: برو بیار.

گفتم: قول می‌دهم.

گفت: قبول ندارم برو قرآنت را بیاور.

گفتم: به جان...

و ماندم. دیدم دست کم خیال می‌کنم عزیزترین کس برای مادر خودم هستم.

گفتم: به جان عزیز خودم که لب باز نکنم.

گفت: بلند شو.

بلند شدم. رفتم. سطل آب را برداشتم. ایستادم تا مادر گلیم را کرد سر چوبی و سایه‌بانی درست کرد بالای دار خفته‌ی بابا. سایه رفته بود. پاهای بابا افتاده بود توی آفتاب. بعد آمد مشک را برداشت تا برویم از کت آب بیاوریم.

گفت: سحر بود. عمه‌ات رفته بود آب بیاورد که آمد خبر آورد و اسموس‌خان رفته است.

پرسیدم: و اسموس سر مادر چاه چه می‌کرد؟

– هیچی. گفته بود دور از اهالی راحت‌ترم.

– پی چه بود؟

– توی خرابه‌ها می‌گشت.

– پی چه؟ می‌خواست گنج پیدا کند؟

- پی کوزه‌ای، سنگ‌نوشته‌ای، چیزی می‌گشت. به دستش آمده بود که مردم این‌جا زیاد اهل پول و گنج نبوده‌اند.

- چیزی هم پیدا کرده بود؟

- لابد چیزهایی پیدا کرده بود.

- چه؟

- ما نمی‌دیدیم. اما هرچند وقت یک بار چیزهایی را که سبک بود می‌بست و مهر و موم می‌کرد راهی بندر می‌کرد.

- تو هم هیچ‌گاه رفته بودی جاهایی که حفاری می‌کرد؟

- نه.

- بعدش چه شد؟

- هیچی. عمه‌ات آمد گفت که بار کرده و بی‌صدا رفته است. بعدها ما فهمیدیم. همان صبحی رفته بود که سردار شیراز را گرفته بود و ایل‌خان

تأمین خواسته بود. ردش هم دیگر به دست نیامد.

- کار عمه با واسموس چه بود؟ بابا این‌ها خیر داشتند؟

- شاید نداشتند. اما این‌ها را که دیده‌ای. خبر داشتند هم زهره‌ی حرف زدن نداشتند. کاری نمی‌کردند. ایل‌خان بزرگ که آمد دو تا صندلی زده بودند. مثل

هم، قد هم. بغل به بغل ایل‌خان بزرگ می‌نشست. کم آدمی نبود واسموس‌خان. چاه نفت را هم او پیدا کرده بود. می‌دانست سنگ کجا چه

دارد. علامت گذاشته بود. روی سنگ کوه نقش کرده بود.

وقتی دید چه قدر تیغ و خار توی پایم نشسته است ایستاد تا تیغ‌ها را از پایم بگیرد. بعد آرام‌تر شد و رفتیم. خودش از حاشیه‌ی بزرو می‌رفت تا راه

برای من بماند. من را انداخته بود سویی که سینه‌ی کوه بود و خودش در لب پرتگاه دره می‌رفت. از دور نشانم داد که کجا برای واسموس جا درست

کرده بودند. می‌دانستم. پایه‌هایش هنوز بود تا چند وقت پیش که بابا رفت آن ته‌مانده‌هایش را درآورد انداخت به اجاق.

حالا رسیده بودیم. مدتی در دهانه‌ی کت نشسته بودیم. مادر پشت گردن و سرشانه‌ی من را شسته بود. هوا خنک بود. داشت ساق پایش را تر می‌کرد

و یکی دو ماهی موچک سمج هی می‌آمدند به پاهایش نوک می‌زدند که دست بردم توی آب پی یکی‌شان.

مادر گفت: ول‌شان کن بی‌زبان‌ها را. چه کارشان داری؟

بعد بلند شدیم از کنار چاه‌های کت رفتیم تا رسیدیم به رد خانه‌ی واسموس‌خان. مادر شروه می‌خواند: وای آلمان آلمانی.

گفت: برای واسموس‌خان درست کرده بودند.

گفتم: این را گرام موذن هم می‌خواند.

با تعجب از من پرسید: مگر موذن گرام دارد؟

گفتم دارد و نشانی‌اش را دادم.

گفت: شاید همان مال واسموس‌خان باشد.

گفتم: ولی بابا می‌گوید موذن واسموس را ندیده بود. وقتی که موذن از زیارت برگشته بود واسموس رفته بود.

گفت: راست است. سحر خیر شدند که رفته است. بی‌خداحافظی. ما تازه خبردار شده بودیم. بابات پیش از همه رفت. شاید بابات به ما راستش را نگفته بود. شاید گرام را جا گذاشته بود. به بابات رسید ولی بابات به ما گفته بود گرام را برده است شیراز فروخته است. ولی گرامش مدتی پیش بابات بود.

پرسیدم: آن آواز را که برای واسموس ساخته بود؟

گفت: برای خودش نساخته بودند. برای تفنگ‌اش ساخته بودند. واسموس‌خان که رفت یکی دیگر آمد. همان که تفنگ برنو را آورد. برای او هم آواز ساخته بودند.

پرسیدم: وای آلمان آلمانی، بعدش چی؟

کمی فکر کرد و دوسه واژه پی هم سوار کرد اما نظم نگرفت و رسیدیم.

به حلقه‌ی خاک اطراف مادرچاه که نزدیک شدیم کفترها پرپرزان از چاه درآمدند. ما را که دیدند بالا گرفتند. اول نزدیک و بعد دورتر، بالاتر. دور دهانه‌ی چاه می‌چرخیدند. نشست و نشستیم. مادرچاه کت میان‌مان بود.

گفتم: قرار بود به من چیزی بگویی.

گفت: همین‌ها بود.

گفتم: همین‌ها را که خلق عالم خبر دارد.

گفت: شاید هم تمام خلق عالم خبر دارد و کسی به روی کسی نمی‌آورد.

رفتیم سر مادرچاه، لب، لبه‌ی چاه.

گفت: بن چاه را نگاه کن!

کردم. آب بود و صدای جیک جیک بچه کبوترها.

گفت: خوب نگاه کن.

گفتم: کردم که.

گفت: دوباره نگاه کن:

کردم.

پرسید: دیدی؟

گفتم: دیدم.

ماهی یا مار درشتی سایه‌ی آفتاب را آشفته بود. نپرسید چه دیده‌ام. رو به

روی من، آن طرف مادرچاه ایستاد:

- تن من این چاه...  
 - تن من این چاه.  
 - تن تو این چاه...  
 - تن تو این چاه.  
 - تن او این چاه...  
 - تن او این چاه.  
 - تن ما این چاه...  
 - تن ما این چاه.  
 - تن چاه این ما...  
 - تن چاه این ما.  
 - که تا او زنده است...  
 - که تا او زنده است.  
 - که تا تو زنده‌ای...  
 - که تا تو زنده‌ای.  
 - که تا من زنده‌ام...  
 - که تا من زنده‌ام.  
 - تن من این چاه...  
 - تن من این چاه.  
 - تن تو این چاه...  
 - تن تو این چاه.  
 - تن او این چاه...  
 - تن او این چاه.  
 - تن ما این چاه...  
 - تن ما این چاه.  
 - تن چاه این ما...  
 - تن چاه این ما.  
 - این راز از پیش من نمی‌رود...  
 - این راز از پیش من نمی‌رود.  
 - این راز از پیش تو نمی‌رود...  
 - این راز از پیش تو نمی‌رود.  
 - این راز از پیش او نمی‌رود...  
 - این راز از پیش او نمی‌رود.  
 - این راز از پیش ما نمی‌رود...  
 - این راز از پیش ما نمی‌رود.  
 - این راز از چاه بیرون نمی‌رود...  
 - این راز از چاه بیرون نمی‌رود.

- خُب... -

- خُب.

رفت آن طرف چاه ایستاد.

- دستت را بده من.

دادم. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. سخت هراسیده بودم. پیش‌تر

کمی ترسو بودم اما حالا این مراسم به دلم هول انداخته بود. دستش در دستم

بود و دستم می‌لرزید. فهمید. دستم را محکم فشرد.

گفت: فشار بده.

دادم.

گفت: بگو الله...

گفتم: الله

گفت: بگو محمد...

گفتم: محمد.

گفت: بگو علی...

گفتم: علی.

گفت: بگو الله محمد علی...

گفتم: الله محمد علی.

گفت: قول شرف.

گفتم: قول شرف.

پرسید: هستی؟

گفتم: هستم.

دست‌هایم را ول کرد و گفت: حالا برو کمی پس‌تر بنشین که توی چاه نیفتی.

گفتم: نمی‌افتم.

گفت: یک پا برو عقب و بنشین.

رفتم. خواستم بنشینم.

گفت: عقب‌تر.

رفتم.

و او سر کرد توی چاه و گفت تا های های های...

وقتی که مشک را پر کرده بر گرده‌اش گذاشت من سطم را پر کرده بودم و

سینه‌ام از قولی که داده بودم داشت می‌شکافت:

- چه طور می‌توانم به عمه نگویم که می‌دانم؟

گفت: مادر قسمت داده‌ام.

گفتم: قول.

سر فتنه دارد دگر روزگار  
این‌جا خانه‌ی من است این پیش رو:

من و مستی و فتنه‌ی چشم یار

به خویش می‌آیی. لیوانی آب خنک. زندگی پیچیده نیست. ما پیچ‌اش می‌دهیم تا از مغزمان کار بکشیم که مبادا عادت فکر کردن از سرمان بیفتد. لیوانی آب سرد از کران kraan هلندی‌ها برمی‌گیری. کمی به شیر می‌اندیشی، کمی به کران. همین که لیوانی پر شود بس است. بیش از پر شدن لیوان کار گل نمی‌کنی. می‌آیی به آب که همین‌جا هم هنوز خنک‌اش خوش است. چیزی از زمانه‌ای به زمانه‌ی دیگر می‌کشی. می‌دانی که چیزی باز نمی‌آید زنده. چیزی از آن که بود با چیزی از این که هست چه می‌کند؟ چه می‌شود؟ این هوا تخم کدام فردایی را می‌پرورد؟ از آن من خواهد بود فردا؟ فردای دور را نمی‌گوییم. همین فردا که بلند شوم، پس فردا، این‌ها، این‌ها که از روزهای دور به امروزشان کشانده‌ام امروزی‌ام را به کجا می‌کشند؟

این‌جا نشسته‌ام: هل لند، نیدر لند

و پرسش همچنان باقی است:

«این اقلیما که با من به یک شکم آمده است باید به من دهی. چرا به او می‌دهی؟»

یکی تیغ داند زدن روز کار	یکی را قلم‌زن کند روزگار
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد.
به من ده که بس بی‌دل افتاده‌ام	وزین هردو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	به کی خسرو و جم فرستد پیام
به مستی توان در اسرار سفت	که در بی‌خودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می کزو جام جم	زند لاف دانایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام	چو جم آگه از سر عالم تمام:

بر بالای تپه‌ای نشسته‌ام در ساحل شمال.

هلند قلّه ندارد.

کوه‌گرد چابکی بودم فرز، چغل.

هلند کوه ندارد. کوه‌اش دریا است و من شنا نمی‌دانم. بر آب اما راه رفته‌ام. و این از دوچرخه‌سواری قدیم‌تر است با شیر می‌آید و با شیرهی جان می‌رود. هفت دریا را پی پری پشت سر نهادم و هیچ نیافتم وقتی نشستم کمی درنگ کنم



دیدم ته گیوهام کمی نم دارد. تر ولی نبود. در آوردم. گذاشتمش برای کسی که لخت از دریا می‌رسید.

هلند تپه ندارد آن یکی دوتایی هم که در خبرها هست پایین‌تر است، جنوب. وردست من هیچ نیست مگر همین تپه‌ای که نشسته‌ام. این هم نبود که آمدم. ساختمش. با هرچه مقدر بر کاسه سر و کف دست و جامه‌ی جان نهاده بود. تا تقدیر قامت تمام کنم و تقدیر خود بر پیشانی‌اش بنویسم

دانسته‌ام که نیست. آن توی آخرین‌هی ظلمت را من بر سکندر گشودم در سایه روشن بامدادی دور. آن جا که چیزی سایه‌ی چیزی دیگر نیست. پشت نقشه را نشان دادم تا آن ور دنیا را تماشا کند:

همان منزل است این جهان خراب	کی دیده است ایوان افراسیاب؟
نه تنها شد ایوان قصرش به باد	که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در او لشکر سلم و تور

هلند تپه ندارد. دشت سبز یکدستی است که تا کون چشمات پاره شود می‌رود صاف و سبز یکدستی. و من هنوز هوایی‌ام، آدم کوه. آن‌گونه نه که عقاب، جایم را فراز می‌کشم. بر جای بلند نه. و این جای بلند که می‌بینی بالا نیامده بودم که تازه کنم: آهای نفس کش، بیاد جلو!

این‌جا بر نیامده بودم که رسم دوئل زنده کنم. پی پرشی کارم به این‌جا کشید: و پرسش همچنان باقی است: این اقلیما که با من به یک شکم آمده است...

پرسش شیطانم. شیطان که نیستم. منم. سر بر دار تن، آدمی‌زادم. بابا همان که گذشت، مادر آن که بیاید و من منم. همین سر سبز بر خاک دار، و این دو ریشه‌ی تر رهوار که سرخ زبان از معرکه‌ی مارگیران بیرون کشید و برد.

این‌گونه گاو و چمن و تپه می‌مانند و من می‌روم با آب و با کتاب. بر بالای تپه‌ای نشسته‌ام که به دریا نگاه می‌کند. نگاه می‌کنم به گاو، به چمن، به آب، به کتاب. انار اسپانیایی‌ام را درمی‌آورم. نه به نیت ساوه، نه به نیت سینه‌ی بدری. به نیت انار درش می‌آورم. کف دستم می‌گذارم و می‌مشتمش، نرمش می‌کنم، نرم تا جایی که به قطره‌ای مه از پیش چشم کنار ببرد. می‌نویسم به خون انار: بین هول رفت و ذوق بازگشت نمی‌مانم. رفتنی‌ام و می‌روم. تمام.

راجعونی نیست. منم این چشم تماشا و این نگاه:  
می‌چرانمش بر چشمه بر چمن بر آب، بر گاو و  
بر کتاب.

می‌چرانمش بر سینه بر سگ و بر سنگ و  
بر سخن

می‌چرانمش بر پرنده تا پر، تا پر آخرین خرمن ماه.

صافش می‌کنم، زلال. می‌غزانش از گلوی جام به دامن جامه‌ی نگار و می‌گردانمش بر سیم ساق و کشاله‌ی ران، به لرزش لب کس، به بست و گشایش زهدان. می‌بازمش به جان در راه ناف و دهان تا در زبان سر سر از چشمه‌ی جان در آورد، سر از چشمه‌ی زبان در آورد. می‌رانمش بر این سرو روان.

مغنی نوای طرب ساز کن	به قول و غزل قصه آغاز کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
مغنی ملولم دوتایی بزن	به یکتایی او که تایی بزن
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم که را خاک خواهد گرفت
اگر رند مغ آتشی می‌زند	ندانم چراغ که بر می‌کند.
مغنی دف و چنگ را ساز ده	به آیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصه‌ای روشن است	سحر تاجه زاید شب آبستن است.

بیدار شده بودم اما هنوز کمی گیج بودم که بابا آمد. از ته اتاق چیزی برداشت و وقتی که داشت می‌رفت بیرون به مادر گفت: «تسلیم کرد.» و از همان دم در سر من داد زد: بلند شو دیگر. امروز خیلی کار داریم. مادر اجاق را که روشن کرد از من پرسید: بلند می‌شوی جاییت را جمع کنم یا خودت جمع می‌کنی؟

آن شب موذن خانه‌ی عمو مانده بود. نرفت بر بالای مناره اذان بگوید. از خانه‌ی عمو درآمد، آمد وسط حیاط، کنار حوض خشک با سر و صدا وضو گرفت و از همان‌جا اذان گفت. اذانش که تمام شد و مثل هر روز اهل خاک را سلام داد مادر به من گفت حواسم را بدهم به کتری و رفت بیرون.

چای را که دم کردم رفتم بیرون. زن عمو داشت آب روی دست مردی کوهی می‌ریخت که من نمی‌شناختمش. وقتی مرد کوهی دست و رویش را شست کلاه دو گوش نمدی‌اش را گذاشت سرش و برگشت توی اتاق عمو از زن عمو پرسیدم: عموهای کوهی آمده‌اند؟  
گفت: نه هنوز.

پرسیدم: این مرد کی بود؟

گفت: بنده‌ی خدا.

پرسیدم: کی آمد؟

گفت: وقتی که تو خواب بودی.

گفت و رفت پی کارش.

آفتاب در آمده بود که بابا و مشت‌ممقلی جلاب بی‌صدا از مسجد درآمدند. تابوت را یک‌دستی گرفته بودند و به پهنا می‌آمدند تا دم در اتاق عمو. آن‌جا تابوت را گذاشتند روی زمین. مشت‌ممقلی جلاب رفت توی اتاق و بابا ماند

تا تابوت را به درازا تکیه بدهد به دیوار خانه‌ی عمو. دیگر تو نرفت تا زن عمو آمد بیرون. یک گلیم چهار لا روی این دستش یک نم‌د لوله‌شده زیر آن بغل‌اش. بابا کمک‌اش کرد نم‌د و گلیم را پهن کردند دو طرف دم در اتاق. بعد بابا یک‌دستی یک طرف تابوت را گرفت زن عمو دو دستی عقب‌اش را و تابوت را بردند توی اتاق. برگشتم توی اتاق خودمان. مادر را ندیدم. آمده بودم دم در اتاق بنشینم که بابا صدایم زد و خواست که فرش‌های کف اتاق خودمان را جمع کنم، بتکانم و برایش ببرم.

دم در خانه‌ی عمو یک طرف مشتی‌مقلی جلاب نشسته بود و غن‌غن‌کنان قرآن می‌خواند و آن مرد کوهی که طرف دیگر نشسته بود هی تکرار می‌کرد راجعون و سر تکان می‌داد. بابا روبه‌روی در خانه‌ی عمو سر پا ایستاده بود. وقتی کمی از جایش تکان خورد موذن را دیدم. درست پشت به تابوت و رو به بیرون دم در اتاق نشسته بود.

دم در اتاق خودمان نشسته بودم که بابا صدایم زد. رفتم. یواشکی توی گوشم گفتم بروم از زیر رخت‌خواب‌ها گلیم تازه بافت مادر را بیاورم. تا خواستم راه بیفتم گفتم: ازش نپرس. بردار بیار.

بابا گلیم را سرتاسر تابوت پهن کرد. برگشت کنار مشتی‌مقلی جلاب بنشیند که موذن با صدای رسا الفاتحه گفت و بلند شد. همه گفتند الفاتحه و بلند شدند. موذن گفت: مع صلوات. کسی چیزی نگفت. موذن به مشتی‌مقلی جلاب گفت یا تابوت را ببریم بیرون یا تو بیا تو قرآن بخوان یا یک قرآن‌خوان بیاید اینجا. این طور دورادور که درست نیست. مشتی‌مقلی داشت با بابا حرف می‌زد که صدای الفاتحه‌ی بلندی از بن حیاط خانه درآمد و چند نفر با هم آمدند. تازه‌رسیده‌ها هنوز نشسته بودند که باز صدای بلند الفاتحه‌ی بعد از دعای موذن بلند شد. همین که فاتحه را گفت و دست به رویش کشید گفت: لاله‌الاله‌الله، بلندش کنید!

رفتند تو تابوت را برداشتند. موذن هم لاله‌الاله‌الله‌گویان جلوشان راه افتاد که بابا رسید. یواشکی چیزی در گوش موذن گفت. موذن با صدای بلند گفت: نمی‌شود توی این گرما صبر کرد. بو می‌کند.

به آفتاب اشاره کرد و خواست عرق پیشانی‌اش را پاک کند که بال عبا خورد به عرقچین‌اش و عرقچین افتاد. بابا عرقچین را برداشت داد دست موذن و گفت: «پس باید خودت هم جواب‌شان را بدهی.» و به من گفت بروم پشت بام نگاه کنم ببینم ردشان پیدا هست یا نه و به موذن گفت: می‌آیند. می‌رسند.

تابوت را برگردانده بودند گذاشته بودند توی سایه‌ی دیوار اتاق عمو که من رفتم بالا. مرد کوهی رفته بود نزدیک سرو گر و دور و بر خانه را نگاه

می‌کرد. در راه کوه ردی از کسی پیدا نبود. مشتی ممقلی جلاب برگشته بود نشسته بود گوشه‌ی نمد، پشت به تابوت و داشت قلیان می‌کشید. وقتی بابا و موذن قدم‌زنان و گپ‌زنان دور سرو گر رسیدند مرد کوهی آمد سر جایش نشست. کلاهش را گذاشته بود روی زانویش و داشت گوشه‌ی کلاه‌اش را صاف می‌کرد. بابا دید که من دارم کجا را نگاه می‌کنم. با دست جهت یورد عموها را نشان داد.

گفتم: پیدا نیستند.

مشتی ممقلی جلاب گفت: اصلا کسی خبرشان کرده است؟

موذن گفت: غلام‌رضا را رسول کرده‌ام.

وقتی در بیابان دور گرد و خاکی دیدم به بابا گفتم آمدند و زود آمدم پایین.

گفتم: ولی آن قدر زیاد نبودند.

موذن به بابا گفت: یکی‌شان هم باشند کفایت است. بو می‌کند باید شتاب کرد.

و رفت کنار مشتی ممقلی جلاب و به او گفت: تا رسیدند بلند کنید.

از گرد راهی که دیده بودم یک سوار درآمد و آن غلام‌رضا بود. نیامد طرف خانه‌ی ما. یکر است رفت طرف خانه‌ی موذن. قاطرش را بست و آمد گفت که راه افتاده‌اند. خواست برود که مرد کوهی را دید. آمد با او خوش و بش کند که مشتی ممقلی جلاب چیزی در گوش موذن گفت و او به بابا اشاره داد تابوت را بلند کنند.

موذن گفت: لاله‌الاله بلند کنید!

— لاله‌الاله!

همه گفتند و تابوت در میان همه بلند شد. عمو را بردند. غلام‌رضا هم چند قدم پی آن‌ها رفت اما زود جدا شد و رفت خانه‌ی موذن. تا به در مسجد برسند صدای‌شان نظم گرفته بود: لاله‌الاله راجعون...

صدا پیچیده بود بر در و دیوار مسجد و هولی کوهی به خانه می‌کشید. از کنار سرو گر دور شدم رفتم دم در اتاق عمو. سخت ترسیده بودم. بر خودم حمد و سوره خواندم و نرفتم داخل. زن عمو را صدا زدم. گفت: «آدم.» زود آمد بیرون. قلیان‌ها را جمع کرده بود سه‌چهارتایی گذاشته بود توی زنبیل و زنبیل را توی دست گرفته بود که مادر و دختر موذن با مشک آب آمدند. زن عمو قلیان‌ها را داد دست من و رفت مشک آب را بردارد که مادر و دختر موذن خبر دادند که آب کافی به خاکستان برده‌اند و جای قلیان هم آن‌جا آماده کرده‌اند.

حالا باد هم شروع کرد بود به وزیدن و در اتاق عمو را هی به هم می‌زد که

مادر پرسید: عموی کوهی نمی‌آید؟

گفتم: انتظارش هستند.

پرسید: چه انتظاری دیگر؟ آن‌ها که تابوت را بردند. یا شاید می‌خواهند آن‌جا منتظر بنشینند.

گفتم: از ترس بو کردن بردند.

پرسید: گفته است که می‌آیم؟

پرسیدم: کی؟

گفت: عمومی کوهی‌ات دیگر.

گفتم: غلام‌رضا که می‌گفت راه افتاده‌اند.

پرسید: با چی؟

گفتم: با اسب‌های‌شان دیگر.

پرسید: غلام‌رضا با چه آمده بود؟

گفتم: با قاطرش.

گفت: پس غلام‌رضا را راه انداخته‌اند تو برو که ما آمدم. حالا حالا نمی‌رسند. بو اگر عالم را پر کند هم بابات و موذن جرأت نمی‌کنند. می‌مانند تا کوهی بزرگ برسد. بالا که بودی خاکستان را می‌دید؟

گفتم: طرف یورد عموها را نگاه می‌کردم.

گفت: به نظرم مسجد جلو چشم‌اندازت نشسته باشد ولی برو نگاه کن شاید عمومی کوهی‌ات یکر است رفته باشد سر خاک.

رفتم پشت بام و از بالا نگاه کردم. مناره‌ی مسجد چشم‌انداز را بسته بود. نمی‌دیدم. به مادر گفتم که پیدا نیست. به خانه‌ی موذن نگاه کردم. دوجا توی حیاط آتش روشن کرده بودند و غلام‌رضا داشت کارش را روی لبه‌ی حوض سنگی موذن تیز می‌کرد. وقتی خواست لبه‌ی کارش را در نور آفتاب نگاه کند من را دید.

پرسید: پیدا نیستند؟

گفتم: نه.

مادر گفت: خُب پس بیا پایین.

داشتم می‌رفتم خانه‌ی موذن که یکبارہ در سکوتی هول عموهای کوهی از پشت مسجد درآمدند. این عادت همه‌ی اهل خانه بود که به محض ورود اول می‌رفتند خانه‌ی عمه با او خوش و بش می‌کردند بعد می‌آمدند هر جا که می‌خواستند. این مقام جوان‌کوری عمه بود. اما این بار خیال نمی‌کردم همه‌ی عموها و لشکر با هم بیایند خانه پیش عمه. پیش از همه عمومی کوهی بزرگ بود. پیاده، پای پتی و یقه‌ی پاره تا ناف. پشت سرش اسب سیاهش می‌آمد: بی‌دهنه، بی‌زین، ول، لخت و بر خال سفید پیشانی‌اش گل خاکستر مالیده. و بعد یکی یکی اسب‌های کتل‌کرده و بی‌دهنه، فقط افسار سیاه. همه سر پتی و بی‌کلاه. وقتی به فضای باز جلو مسجد رسیدند نظم اردو به هم

خورد. عموی کوهی با اشاره من را پیش خواند به ترکی پرسید: عمویت کجاست؟

راه خاکستان را نشان دادم. دم در مسجد دمی درنگ کردند. عموی کوهی بزرگ مثل پلنگی خیز برداشت طرف خانه‌ی عمه. عموی کوهی که جدا شد صف کوهی‌ها به هم خورد و اسب‌هانشان در هم کلافه شدند. کمی طول کشید تا مرتب شدند و عموی کوهی از پیش عمه آمد. این‌ها هنوز نرفته بودند که عباس پیلهور و نوکرها و در خانه‌های عمو رسیدند. بارها و بره‌ها را خالی کردند توی خانه‌ی موذن که در تو در با مسجد بود و دست به کار کشتن و پوست کندن شدند.

مادر ندیده بود. وقتی از خانه‌ی موذن آمدم داشت مشک‌های آب را دو به یک می‌کرد.

پرسید: همه‌شان اسب داشتند؟

گفتم: آن‌ها که رفتند همه. همه کتل کرده.

مادر لندید: حالا یادشان آمده. پس بجنبیم که امروز خیلی آب نیاز داریم.

با هم رفتیم خانه‌ی موذن و بر غلامرضا دخیل بستیم.

غلامرضا گفت: بد قلق است. سر دو راهی می‌ماند. به این طرف برانی‌اش به آن طرف می‌رود، به آن طرف برانی‌اش به این طرف می‌رود. نمی‌شود. راه بردنش اصول دارد.

مادر گفت: چه اصولی؟ اصول در نیار. بگو نمی‌دهم.

غلامرضا گفت: مسئله سر دادنش نیست. مال خودتان است. اما من می‌شناسم‌اش. اذیت‌تان می‌کند.

مادر گفت: نمی‌کند. تازه، راه کت را جز دره هیچ راهی نمی‌برد. می‌دهی یا نه؟

دیگر دختر موذن قاطر را باز کرده بود داشت می‌آوردش که غلامرضا رضایت داد. سفارش‌ها را کرد و ما رفتیم آب بیاوریم.

آن روز مادر سرو را هم آب داد. آبی که شاید هفت سال بود نخورده بود. مگر گاهی آب قلیانی که پایش خالی شده بود. هیچ ندیده بودم کسی گاهی آبش داده باشد. سرو اگر شود نمی‌میرد. سرو ما گر بود. زنده به آب باران بود و آن سال‌ها بارانی در کار نبود.

داشتیم مشک‌ها را توی سایه جا می‌دادیم که زن مشتی‌مقلی جلاب لیک‌زنان آمد. همین که رسید به مادر گفت: خدا از عذاب جهنم دورش کند. مادر مشک‌ها را ول کرد و رفت پیشباز زن‌مشتی‌مقلی جلاب. حالا باد هم شدت گرفته بود و هی در خانه‌ی عمو را به هم می‌زد و صدایش را

درمی آورد. رفتم ببندمش. داشتم می‌بستمش که زن مشت‌مقلی داد زد: چه کار می‌کنی بچه؟

جوری گفت که من ترسیدم. ول کردم آدم کنار آن‌ها. گفت: روح مرده تا هفت روز و شب بین گور و گانه سرگردان است. این هفت که گذشت و هی رفت و هی آمد و هی دید کسی او را نه می‌بیند نه می‌شنود می‌فهمد که مرده است، آن وقت آرام می‌گیرد. باید درها باز و شب‌ها فانوس روشن باشد که روح مرده راحت آمد و شد کند در این هفته.

بعد از مادر پرسید: گریوه نیست؟

مادر گفت: شما اولین کس اید به پرسه.

و از من پرسید: زن عمویت کجا رفت؟

گفتم: گفت همین نزدیکی‌ها.

زن مشت‌مقلی جلاب گفت: پس گریوه نیست. گل چه؟

مادر گفت: ندیده‌ام هنوز. شما اولین کس اید به پرسه.

زن مشت‌مقلی جلاب دور حیاط خانه چشم گرداند و راست رفت پای سرو گر نشست. خاک پای سرو هنوز تر بود. کمی گل برداشت مالید به سر بندش. مادر به من گفت بروم آب روی دستش بریزم تا دستش را بشورد. رفتم.

وقتی داشتم آب روی دستش می‌ریختم یواشکی از من پرسید: زن عموی ات کجاست این وقت عزا؟

گفتم: نمی‌دانم.

پرسید: چرا مجلس را توی خانه‌ی موذن نهاده‌اید؟

گفتم: نمی‌دانم.

گفت: هب هب هب. پس تو چه می‌دانی؟

برای من زبان درآورد و رفت طرف خانه‌ی موذن.

مادر عزا نمی‌رفت. جایی که گریوه مقام داشت لیک زدن بلد نبود. مسجدی هم نبود. اما شب‌های آخر ماه محرم می‌رفت. هوا که تاریک می‌شد تا به خودم بیایم رفته بود. شب‌هایی بود که کوهی‌های سکن‌گزیده با سکن‌گزیده‌گانی که حسرت کوهی شدن داشتند در شبی تاریک در کوچه‌های پشت مسجد به هم می‌رسیدند. بوی عزا نمی‌آمد. علی و عمر فرق زیادی با هم نداشتند. نه نوحه‌ای، نه سینه‌ای، نه علم و کتلی. بی‌سر و صدای مشخص. هم‌همه‌ای در سیاهی. دهی‌های اصل داخل مسجد می‌نشستند و موذن مصیبت می‌خواند. وسط صحن مسجد گاهی فانوسی بود، گاهی نبود. پشت مسجد غوغا بود. همهمه‌ای گنگ بالا گرفته بود. ده هنوز آن‌طور کوچه‌ها نداشت. کمتر خانه‌ای حصار داشت. اتاق‌هایی پراکنده و دسته‌هایی که می‌رفت آن بر هی آمد این بر. می‌دید که در تاریکی دسته سر به

سویی نهاد و رفت به شبگردی میانه خانه‌ها تا کی در کوچی پی مسجد دوباره به هم برسند. شبی بود و ما نفس نفس در انبوه سیاهی می‌رفتیم. از این طرف به هر طرف که جماعت می‌رفت. مثنی تنه خوردم مثنی تنه زدم. تنم گرم شد. داغ شدم. سرمست. با دماغ پی پای دختر موذن بودم. گردان. وقتی که گلناز را بردند و دست من تنها شد با دختر موذن دست به یکی شدیم. این از یک لحاظ عالی‌تر بود. چون این آخرها کار ما سخت گره خورده بود. عمو دایم در آن خانه نشسته بود، بابا در این خانه و عرصه‌ی ما حیاط خانه بود؛ عریان. دیگر راه از هر طرف بسته شده بود که عموی کوهی آمد. اما من با گلناز بازی داشتم فقط. از بازی به آنجا رسیده بودیم و بازی نخورده بودم هنوز.

موذن علم‌های روز عاشورا را در مسجد نمی‌گذاشت. ظهر عاشورا که گذشته بود علم‌ها را از مسجد درمی‌آورد می‌برد خانه و آن‌ها را یکی یکی به درازای سقف اتاق می‌بست. آن بالا علم‌های ده زیر سقف بسته بود. فقط یکی‌شان پنجه به سر داشت. همان علم حضرت آب آس. بقیه فقط پارچه بر دور چوب پیچیده بود. گاهی بعضی‌شان گمپول گلیم داشتند. که آویزان بود و اگر می‌پریدم دستم به یکی‌شان می‌رسید. وقتی می‌خواستیم دوتایی با هم به آن برسیم به هم می‌چسبیدیم و داغ می‌شدیم. یادمان می‌رفت کجاییم. وعده‌گاه ما زیر این علم‌ها بود. اول هراس داشتیم که علم‌ها کورمان کنند ولی زود عادی شد. فرصتی پیش آمده بود و باد شمال هم کمک می‌کرد که از الف تا تمت صدای موذن به‌امان برسد. همین که موذن بر سر ده الفاتحه خوانده بود درآمده بودیم.

بار اول که به هم برآمدیم هیچ فکر نکرده بودم لیموی سبز سینه‌اش وقتی که جامه کنار می‌رود بر سینه‌اش اناری می‌شود که بیا ببین! و صاف بود گاهی که حادثه در روز روشن موذن را از خانه رانده بود و صافی بود وقتی که در چهارچوب در نور جامه می‌گشود و بازی بود.

یک روز وقتی که موذن از خانه زد بیرون تماشایش کردم تا از در مسجد وارد شد. آمدم خانه‌اش. رفتم در اتاقش نشستم تا زهرا برود سجاده را پهن کند، بالش موذن را پشت سجاده بگذارد، برود آفتابه از مشک پر کند بیاورد کنار حوض سنگی بی آب بگذارد و بیاید. گاهی هزار سال طول می‌کشید تا بیاید. آن روز وقتی که آمد در را بست ولی همان پشت در ماند و اتاق تاریک‌تر از هر وقت شد. هیچ چیز و هیچ‌جایی را نمی‌دیدم. گفتم: زهرا بیا دیگر.



وقتی دست بر دهانم گذاشت فهمیدم که از کنار در درآمده است.  
گفت: نگو زهرا، من بدری‌ام.  
هرچه دست و پا زدم دست از روی دهانم برنداشت.  
گفتم: خل شده‌ای زهرا؟  
گفت: من بدری‌ام. زهرا دختر موذن است. سجاده را که پهن کرد رفت از کت آب بیاورد.  
گفتم: بازی در نیار زهرا. اذان تمام شد موذن رسید.  
گفت: خُب برسد. به من چه؟ من که دختر موذن نیستم. من بدری‌ام. یک بار دیگر به‌ام بگویی زهرا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.  
جدی می‌گفت و من دلم می‌خواست در باز شود بزنم بیرون. ترسیده بودم.  
گفتم: مادر می‌گوید بچه‌هایی که هم‌بازی ندارند اگر روز باشد می‌افتند پی سایه‌ی خودشان. وقتی که بی‌سایه می‌شوند برای خودشان هم‌زاد درست می‌کنند.  
گفت: ولی من نه هم‌زاد زهرا هستم نه سایه‌اش. من بدری‌ام. خودش. زهرا رفت آب بیاورد. من دیدمش.  
گفتم: زهرا...  
گفت: خفه. تا حالا چندتا بدری دیدی؟  
گفتم: هیچی.  
گفت: من اولی‌شم. زهرا اگر بگویی زهرا سر می‌رسد. حسابش را بکن. زهرا بیاید در را یک‌دفعه باز کند و ببیند...  
و یک‌باره در باز شد و من دیدم که بدری لخت ایستاده است در چهارچوب روشن در.  
گفتم: زهرا!  
چرخید و در را بست. تا من خودم را به دم در برسانم در باز بود و بدری در جامه‌ی زهرا داشت می‌رفت. رفت تا رسید کنار حوض سنگی، آبی از آفتابه ریخت توی دستش و زد به چهره‌اش و رفت. هرچه آهسته صدا زدم بدری بدری برنگشت. یواش گفتم: زهرا!  
گفت: اذان تمام شد. بچه تو مگر نماز نمی‌خوانی؟ رد شو که زهرا می‌خواهد وضو کند.  
دیگر نشان نداد. دیگر هیچ‌گاه جز چهره هیچ‌جایش را نشان نداد به چشم مگر در پستوی خانه‌ی خودمان وقتی که کسی نبود و یقه‌اش همیشه تا گلو بسته ماند بر آن نار جامه‌اش تا وقتی که یک روز که بدری به او پیغام داده بود به من بگوید کجا منتظرش باشم.

با همه‌ی گرفتاری‌ها و گیرها لیموی سبز باغ دختر موذن نارنجی و اناری تا ماهی راه بر من طی کرده بود. هردو دستم پر می‌شد که موذن رسید و جیره برید.

نشسته بودم. غم. ماتم. انگار دسته‌ی عصای موذن گره خورده بود دور حنجره‌ام. تازه فهمیده بودم موذن چه بازی‌ای با من کرده است. پی دیواری می‌گشتم تا سرم را بکوبم تویش که مادر گفت: از شیر و اگرقتن‌ات؟ خودش نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

اگر موذن بروز داده بود بابا می‌فهمید. در این میان اما بابا یک بار آمده بود به خانه سر زده بود و از خانه رفته بود و هیچ نگفته بود. کسی هم نبود که حرفی را نگه دارد. فوری می‌آمد پیش. زورش رسیده بود چوب و چماق، نرسیده بود سر کوفت را باز کرده بود. نگاه نمی‌داشت. پس نفهمیده بود هنوز. اما خود موذن از کی و از کجا فهمیده بود؟ دیدار بدری تریاک و تریاق من شده بود. آرامش آنجا و ناآرامی هم آنجا. فرمان همه از آنجا می‌آمد و من می‌رفتم. می‌رسید و می‌بردم.

تا بدری راه سه پرچین بیشتر نبود. از این سه پرچین پر که گذشته بودم هیچ پری پیدا نبود، هیچ، مگر پستان‌های بدری و خدایا خدایا بوی نفس‌اش. دیگر از دور قاب‌بازی گذشته بود. آدمی بودم برای خودم. مادر آمد کنارم. دست بر شانه‌ام گذاشت. بلندم کرد. چهره‌ام را برگرداند و رویم را به در داد: بزن که در رفت. و خندید و رفت.

موذن زد و درنرفت و فرصت زدن را از من گرفت. از روز بعد هم کوری را بهانه کرد. هنوز هوا روشن بود که مادر صدایم زد: بیا تماشا! بدو! هوا هنوز روشن بود و ما می‌توانستیم از دم در خانه آن‌ها را ببینیم. بی چراغ. آشکار بودند. زهرا فانوس به دست داشت و بدری عصای موذن را می‌کشید. کشیدند و رفتند. راهی را که تا دیروز شب و روز و ماه و سال رفته بود به یک شبه از یادش رفت. می‌گفتند یک شب از منار مسجد که درآمده بود افتاده بود توی چاله‌ای که تا من به یاد می‌آورم کنار راه بود و راه آنقدر چال شده بود که نیاز به چشم و دیدن نبود تا در آن نیفتی. ندیده بودم چیزی‌ش شده بود. اما می‌دانم که ما را میان راه مادرچاه تا دهانه‌ی پشت کاهریز یکی از حلقه‌چاه‌ها پیدا کرد. جایی عصایش را میان ما دوتا نهاد که شیطان پرریخته بود.

داخل مسجد که می‌شدند می‌رفتند تا دم در مناره. آنجا زهرا با چراغ‌اش روی اولین پله‌ی مناره می‌نشست تا اذان تمام شود. با همه‌ی هراس از گناه

سیاهی که می‌شد مشت کرد و کف دست گذاشت رد شدم و رفتم. همین که شروع کرد الله‌اکبر خودم را به زهرا رساندم. اما زهرا ترسیده بود. من هم پشیمان نبودم که پسم زده است. آنجا هوا بوی قیر و بوریای نم‌کرده می‌داد و آدم تنگی نفس می‌گرفت.

گفتم: مادر این دیوث مگر کور نبود؟ چه‌طور یک‌راست آمد سر ما؟  
گفت: هی... تا تو موذن را بشناسی. باید پای گپ زن عمویت بنشینی.  
بال دستمالش را می‌بینم، گاهی سر بندش را. اهل مینار نبود. سرپتی هم نمی‌گشت. از رگه‌های کوهی مادر فقط آن دوپای چابک مانده بود و این سر بندی که سرش به زمین می‌رسید. وقتی که راه می‌رفت چین می‌خورد و پر آبی روشن لاک‌اش را می‌تاباند و برمی‌تاباند. داستان من را از روز اول خوانده بود اما گذاشته بود من خودم شخصا از موذن درس بگیرم.

– چرا مادر؟

– اول این که زهرا دیگر نامزد دارد.

– دوم؟

– بعد می‌فهمی.

من هنوز نفهمیده‌ام چرا مادر خبر داشت و من را خام گذاشته بود.

این عاشورا فرصتی بود که طی کنم. موذن تمام شب گرفتار مسجد بود و غلامرضا رفته بود پیش عموهای کوهی و ما را بودیم. کمی ویلان میان خانه‌ها و زن‌ها و گل‌ها و همه‌ها و بچه‌ها گشتم. در میان انبوه تاریکی‌ای که می‌گذشت صدای خنده‌ی مادر را دیدم. خنده‌ی خاصی نداشت. اما من می‌شناختمش. قاتی سیاهی رفت و همه‌ی جماعتی تازه نزدیک‌تر شد و وقتی که جماعت راه داد افتادم آخر صف. هنوز دو قدم نرفته بودم که یکی پا انداخت پس پایم و افتادم. وقتی جماعت رفت و بلند شدم زهرا سر رسید. دیدیم همه‌جا یک‌جور تاریک است. همان‌جا ایستدیم و رفتیم پی پیکر هم تا وقتی که چیزی مثل باد از کنار گوشم گذشت: بزن که در رفت!  
زد و در رفت. دور هم که شده بود می‌دیدمش. خنده‌اش می‌آمد. بالایش دیده نمی‌شد. بالایش را کمی نشان بدهم.

مشتی‌مقلی جلاب یکی دوبار هم بادام کوهی شور و شیرین کرد و به دکان گذاشت اما این کارش نگررفت. هیچ‌کس نبرد یک تخم‌مرغ با سه مشت بادام کوهی عوض کند. برچیده شد. ما خودمان می‌رفتیم از کوه جمع می‌کردیم می‌آوردیم. مادر یکی دو روز کارش را می‌کرد و می‌نشستیم پای خوردنش. بی‌چفت و بست می‌خوردیم تا هر وقت تمام شود. یک بار وقتی که بادام کوهی تازه گل داده بود من را برده بودم ببینم. راه دراز بود و کوه ناهموار

و من هنوز به کوه اخت نبودم. و آن‌ها که از در خانه تخته‌سنگی بزرگی بود چون به کنارش می‌رسیدی کم‌ری بود بلند یا تیغه‌ای تیز که نفس می‌برید و هرچه بالاتر می‌رفتی تمامی نداشت. خسته شده بودم. عقب می‌ماندم. دوسه باری هم اخطار داده بود که باید جلدتر بجنبم. ولی کار من از جنبش گذشته بود. وامانده بودم. کله‌ی سحر که بیدارم کرده بود گفته بود که پی‌گردن گلبرگ‌های گل زرد می‌رود، نه علف. و نشانم داد که باید کدام جوال را پر کند.

گفت: گلگشت نمی‌رویم. طاقت می‌آوری؟

گفتم: می‌آورم.

خسته بودم و پاهایم پیش نمی‌رفت. برگشت آمد پیش من ایستاد. تکیه داده بودم به تخته‌سنگی بزرگ. من را از تکیه‌گاه برگرفت. کوه سخت خسیس بود در راه دادن به ریشه‌ی بادام و ریشه تنگ‌چشم‌تر به دیدن گل، دیدن بار بر دار خود. یک درخت این‌جا یکی آن سر خدا.

پرسید: چه می‌کنی؟

هیچ نگفتم.

گفت: بیا که رفتم.

دیدم نه بابا، این زن برای من نماند. رفت. رفت بالا. خوب که خودش را آشکار کرد از بالا داد زد آمدنی شدی یا برمی‌گردی؟

هیچ نگفتم.

گفت: تکان بخور که بدانم آمدنی هستی یا نه.

پشت دادم. دمی بعد که سربرگرداندم رفته بود. حالا عصر بود و باید تمام بعد از ظهر را در سایه می‌رفتم تا به بیرون دره راه ببرم. آن‌جا می‌توانستم راه خانه را پیدا کنم. تا آن زمان پا از حوالی خانه و باغ بیرون نگذاشته بودم و دور و بر را نمی‌شناختم.

گفتم: مادر نگاه کن، این زنبورها توی این گل‌های بادام چه می‌کنند!

گفت: دارند گور خودشان را می‌کنند، گلم.

با شتاب افتاده بودند به جان گل‌های بادام وحشی و می‌مکیدند. حالا نمک کی بمک. من هنوز ندیده بودم، پای بادام را نگاه نکرده بودم. آن روز ما برای هیچ آمده بودیم. نیامده بودیم بادام ببریم. آمده بودیم نگاه کنیم. می‌خواست سال بادام را به دست من بدهد. دید که تا فردا من می‌ایستم و به بادام‌ها نگاه می‌کنم. پایین، پای دار بادام را نشانم داد. مشتی زنبور ریق آخرشان را هم کشیده بودند چندان‌تایی داشتند جان می‌کنند تا جان نگاه دارند و از میان زنبورهای مرده بیرون بروند. چابک و جاندار می‌رسیدند و از هر طرف شتابانک شهد بادام وحشی را می‌مکیدند تا شل شوند و تلب...

گفت: دیدی؟ خوب است. بگذار خودشان ترتیب خودشان را بدهند. تابستان در دسر کمتر داریم.  
گاهی تابستان‌ها چنان زیاد می‌شدند که باید یک جوری با دود آن‌ها را رم می‌دادی تا به آب برسی.  
پرسیدم: مادر سال خوب است؟  
گفت: اگر همه‌ی زنبورها همین عمل را پیش بگیرند سال نگفتنی است.  
بعد آمد کنار من نشست.  
پرسید: چشم‌هات خوب می‌بیند؟  
پرسیدم: چشم‌هام؟  
گفت: از وضع سال پرسیدی...  
و به کوه و بادام‌ها اشاره کرد: ببین!

بهار آمده بود اما هنوز نشده بود. در حیاط خانه نشانه‌هایش بود. چندتا بوته‌ی بابونه، پراکنده و یکی دوتا گل زرد پا خورده. آن پای سرو گر، جایی که پای کسی نمی‌رسید و زیر زنبور مستقیم نور آفتاب نبود دو بوته‌ی شقایق بود که یکی‌شان یک شکوفه‌اش باز شده بود. از وقتی که دیده بودمش از همان دم در خانه هم می‌توانستم شکوفه‌اش را ببینم که سرخ سرخ بود. پشت سرم مادر بود و خانه بود و آفتاب. روبه رویم پاهایم که می‌کشید به دامنه، به کوه، به تنگ رم، به برج شهریار شر که آن میانه نزدیک قلعه بود. زیر پای برج شهری بود که تا نیمه در میان تپه‌های گرد خاکی گم شده بود. باید در میانش درمی‌آمدی تا ببینی زیر این تل و تپه‌ها شهری دفن است. وقتی که شهر را دیده بودی می‌دیدي نخستین پرسش این بود آب‌شان از کجا بوده است؟ از کجا آب می‌آورده‌اند. آن حس بالانشینی بعید است به مشک و کوزه تن داده باشند.

– از کت خاش تا کت تلخ تنگ رم...

زمانی از بالا و در کوه خاره جو کنده‌اند و آب شیرین برای خودشان می‌آورده‌اند از جایی خیلی دور. مشک به کول به پای مادر یک نیم روز راه بیش‌تر بود. عمر مادر بر آبیاری رفت و اگر گبه و گلیم یاری‌اش نکرده بود همان را نان کرده بود. عطشان.

نشان شهر سنگی را می‌شد دید. ما اهل باغ و آب و گل بودیم. آمده بودیم در پیچ و تاب تنگه، در پست و در گشاد، در پس و در پیش تنگه بنای باغ نهاده بودیم. مخ‌استان. آستانه‌ی مخ... همان تنگه.

– دیری بود تا آب از روی مخ بریده شده است، مخ بی سر می‌رود، حالا تو گیر نخلی به خانه‌ای زینت.

اینجا مشکل ما آبروی است. آب می‌برند. نه می‌آرند.  
اینجا نشسته‌ام، شهر جهان هل هفتم. هل لند. بن‌اش. پشت آب‌گینه‌ی دریا  
نشسته‌ام.  
اینجا هل لند، نیدر لند.

جایی که مردم نام و واژه برای چکش نداشتند. بکوب داشتند که کوبه‌ای  
چوبی بود و برای نرم کردن لُیف مخ و خومه برای درست کردن بند به کار  
زده می‌شد و همین را هم هرکس نداشت.

شهر شهریار شر می‌گفتند. آن بچه‌ی شر. آن‌ها که باغی و بومی آنجا بودند  
رام بودند، آن دسته که می‌شود بر آن‌ها فرمان نهاد. مردمان باغ و خانه‌های  
گلی. آن‌ها که برای خدا سه دور در گردونه می‌دیدند. دوری که آدم بود بر  
زمین می‌نشست. باغبان بود. روری سر می‌شود و به آفتاب می‌رود. این  
دور شبان است و کارش چراندن و گرداندن رمه. دور سوم دور معامله‌گر  
است که در ماه می‌نشیند و دستش بر زمین می‌گرداند. دور سوم معامله‌گر  
است و آدم‌هایش را به شیطان اجاره می‌دهد تا کم‌هاشان را پر کند. نه از آن  
عالم بی‌نیازی شبان رها می‌شود، نه از آن معامله‌گر که آن آخرینه است.  
در میان پیغمبرها کسی بر نیآورده است در حوالی‌شان آفتابی شوند. خود  
پیام‌اند. از تراب تا تراب برو. پیام مجسم. به پایان دور عمری از جهان  
رسیده‌ایم، دوری که باید فرش گردانده شود، زیرو و رو، خیشی بر بُن  
سال‌ها بی‌آغوشی. این مردم ساده‌ی آب و گل، این بی‌نیاز نه، بی‌نی از.  
خود داستان پیام‌اند. نه می‌برد نه می‌آورد، دلالی پیام نمی‌کند. با شبان بر این  
مردمان دشوار است. با معامله‌گر خراب. همین که همیشه هم داستان موسا  
برو بگو نیست خود عالمی است این هم هست که هنوز گاهی چیزی از  
شبان مانده که خدا از آن بی‌خبر باشد.

تو گیر دلک‌کوار اما شبان گفت و گو دارد. گویی رانده می‌شود:

– خب می‌گفتی راستی صالح اومده خونه ی سلیمون بل گیس راهش نداده؟  
شبان این یکی را که وانهد یکسره معامله گر است تو را به شیطان اجاره  
می‌دهد. اینجا یک رخ تمام گم است رخی که با گردنده گردیده است  
صدها صدخیا بان را شب و روز. نیمی از رخ نموده می‌شود اگر نگویم ایوب  
آن باغی اولین خانه بود که تمام گفت را تاب آورد و فرصت نیافت بپرسد:  
بابا چرا می‌زنی؟

باغ پس سر ایوب است. آبدانش آنجا به کار نمی‌افتد از آن زهدان می‌مکد.  
زهدان آدم آن باغ آب و گل. نه فرمان گفتم «بگو»، نه «برو بگو» همیشه و  
گاهی هم: حالا تو گوی، این گفت و گو، رها. آن سومی باغی‌ها هستند:

– ما می‌نشینیم کناری گنگ می‌شویم تا هنر شما دوتا را تماشا کنم از چشم و زهدان مادری.

این اوست که خود پیام می‌شود. پیام و پیامبر در خود. پیام آخر این است که در آن شهر شهریار شر دو جور با زبانی کس‌مدان یکی آمده گوزیده که من کیستم و از کجا آمده‌ام و ما از پایین نگاه‌اش کرده‌ایم و گفته‌ایم چشم باز کن: – کاکای من تو نیز از گلی؟ اگر نکشیم می‌بیمنت دوباره!

این مردمان آب‌شان آب و آن اولیه‌شان از کیر و کس بگیر تا سر و دست تک ضربه در دل برآمده‌اند: آباد آب باد خاک گل. تک ضربه تند. پاینده بر آب همین گل است. آب در زمین زیاد هست. حرمت خاک! خانه و این آدم‌های کلاش. که نمی‌خواهند قبول کنند.

شهریار شر می‌گفتند. در نوشته شده شخر. چیزی مثل حالت گلو گرفتگی خفگی کهنه‌کار، بعد شده شهر. این شهرش به ما رسیده است.

از در خانه‌ی ما می‌شد بالای شهر شهریار شر، آن بالای دامنه ویرانه‌ی برج را دید، در سینه‌ی کوه سوخته سفیدی می‌زد. وقتی که هوا داغ شد و از بالای قله تا پایین دامنه موج گرما بلند شد من را ایستاند و پرسید: آن اوج را می‌بینی؟

– می‌بینم.

– می‌بینی تمام؟

درست می‌دیدم. آفتاب بالا آمده بود اما هنوز خیلی مانده بود به نیمه‌ی روز برسد که درست بر دل سر بنشیند. خوب که دقت کردم دیدم سایه‌ی برج شهریار شر از آن بالای بالا افتاده است توی تنگه.

گفت: آن بالا را می‌بینی که به سفیدی می‌زند؟

برج شهریار شر را می‌گفت.

گفتم: می‌بینم.

از آن‌جا تا زیر پایت را خوب نگاه کن که باهات حرف دارم پیش از آن که بروی.

– می‌رفتم دهی کمی بزرگتر ولی میان همین کوهی‌های خودمان که سکنا گزیده بودند

می‌رفتم مدرسه.

می‌خواستم بروم.

رفت پی کار خودش و من هم پی کار خودم. بابا که همیشه پی کار خودش بود.

- کارش؟ زنده‌ی باران دان و از عشق معامله مرده.

خمیر را تمام کرد و بوی نان برشته پیچید در تنگه و خنک باز آمد. بلند شدم رفتم. گفت: خوب نگاهش کردی؟

و نان داد.

- خوب نگاه کردم.

- چه دیدی؟

ماندم. چه دیده بودم؟

- از پایین می‌روی بالا یا از بالا فرود آیی؟

- یعنی چه؟

- از پیش پایت به قله می‌روی یا می‌مانی به آن امید که کوه رام شد و آمد

زیر لگامات نشست؟

- کیجم نکن.

خندید.

راه افتادم.

رفتیم تا رسیدیم به دم تنگه، تنگترین جا. کتکن‌ها و قنات‌چی‌ها و مثنی ممقلی جلاب و بابا این‌ها داشتند سعی خودشان را می‌کردند که دره عمیق‌تر از آن که هست نشود و کانال را بدرد، فکر حرف عمو هم بود که فکری به حال زه‌اش کنید. این را باید لوله بیاورید. در جایی هم که هستیم راهمان را برای چیزهای صاف نیاورده‌اند، اگر چه در هنر شعبده‌ها کنیم. داده بودند از سمیرم سمنت آورده بودند هفت بار شتر. می‌گفتند اگر با این سمنت جلو آب گرفته نشود با سنگ یکپارچه هم نمی‌شود کاری کرد. زور خودشان را زده بودند. والی تازه سوار بر موتور و دو طرفش دو سرباز در حال دو آمده بود. والی برای سرپرستی آمده بود. چون اگرچه برای آن‌ها راحت بود آب بیاورند. خیلی وقت‌ها این و آن را به زور می‌فرستادند برایشان آب بیاورند. با این‌همه برایشان مهم بود که این چه می‌شود. اصلاً هنوز خبر از زه مادرچاه نداشتند. چاه نمی‌دانستند چیست. ده رودی بودند. یعنی کناره‌ی رود.

دره خره کرده بود، بریده بود، برده بود، فرو رفته بود میانه‌ی راه زهدان تا دهانه‌ی میان دو میله چاه و از یک طرف سرریز کرده بود به چاه طرف دهانه و از آن طرف عمیق‌تر شده بود طرف زهدان. صدا که می‌آمد معلوم می‌کرد که گرفتار کانال طرف زهدان هستند.



بردم نان بابا را دادم و آمدم. مادر داشت آسمان را نگاه می‌کرد. طاق نبود. آبی ولی بود. آسمان نبود. رود بود. آب بود، آبی، آبی، آبی. آبی که خنکای تن دره و تنگه را ترکرده بود، نرم کرده بود، سینه خنک می‌کرد و نفس می‌گشود در نسیمی نرم.

خواست با قدم هایم حالی‌اش کنم پهنای آسمان چندپا است از پایین.

بزروها را بریدیم و بالا رفتیم. بزهایی که گرفتار حبس ابد سنگخدا شده بودند، سم بر سینه‌ی سنگ، می‌رفتند و می‌آمدند. چندان آمده بودند و رفته بودند که راه و رفتشان در شعر شاعر محلی سنگ شده بود و صدای هیچ نی‌ای آن‌ها را دمی از رژه ابدی باز نداشته بود. می‌آمدند و می‌شدند. از این طرف به آن طرف تنگه. گاهی مگر برای آب خوردن از صف درمی‌آمدند. آن هم باید یکی یکی می‌رفتند آب برای همه با هم نبود. می‌رفتند و می‌آمدند بر سینه‌ی سنگ. دلم را برده بودند. همه سیاه یا سیاه با خال‌های تریاکی یا تریاکی با خال‌های سیاه سوخته. آمد شدی ابدی بر سنگ.

آسمان طاق بود، گنبد، مینا. صاف آن بالا.

پایین را نگاه کردم. آن رود آبی آسمانی پایین دیگر نبود. لبه‌ی تیز کوه بود که در دل خشک خاک رفته بود. دو قدم شاید مانده به لیل لبه‌ی تنگه که ریچیچ شدم. زهره‌ام نشست توی قاب زانویم. نشستم. آمد. سینه‌خیز پیش رفتم و تال ب پرتگاه و پایین را نگاه کردم.

وقتی که پس نشستیم مادر رفت رو به روی من ایستاد:

– پهنای چند پهنای بالا؟

پهنای آسمان را می‌گفت. ادای دخترها را درمی‌آورد. هیچ‌گاه ندیده بودمش در این حال و دیگر مکرر نشد. هیچ‌گاه.

کمی عادی‌تر که شدم و ترسم ریخت رفتم دقیق شدم وقتی دقیق می‌شدم گم می‌کردم که چی در چی رفته است. رغبتی و هراسی با هم مفلایم می‌شد.

آن آسمان آبی بالا آمده بود. مینا بود. نگاه کردم و دیدم گل داده بود بر سنگی. میان چین دامنش بر سنگ نشسته بود. داشت با دستمال صورتش را پاک می‌کرد.

– دیدی؟

– دیدم.

- چی دیدی؟ تعریف کن برایم.  
منگی!

- خوب نگاه نکردم.

- برو نگاه کن.

رفتم دوباره نگاه کردم کتکن‌ها و قناتچی‌ها داشتند از چاه درمی‌آمدند. وقتی آن‌ها از چاه درآمدند آشکارم شد که کوه و دره کجا در هم رفته‌اند. قد موری کوچ بودند. اما می‌دیدمشان.

بالا کشیدیم تا جایی که سینه‌ی کوه صافتر می‌شد، آن‌جا که سینه‌ی صاف کوه و هوا دره‌ی زیرپای یکی می‌شد پایه برج شهریار شر شروع می‌شد. و همان‌جا سالم‌تر مانده بود. رد یکی دوتا از کنگره‌هایش لای علف‌های زرد پیدا بود هنوز. اما دیگر نه تاقی بود و نه دری. تنها دیواره‌ی سینه‌ی کوه مانده بود سد سکندر و پشتش آوار همه‌ی برج خوابیده بود. آن‌جا بود که دیدم آن جوی سنگی در کدام برکه سنگی سر درآورده بود. یک درخت بادام کوهی پیر از میان شکاف کف برکه در آمده بود.

مادر گفت: باید صد سال بیشتر داشته باشد!

خشک بود. نه برگ و نه بری. هیچ‌هیچ.

گفتم: خشک شده اما.

گفت: وقتی که پاک مرده باشد این مورچه‌ها از دورش پراکنده می‌شوند. زنده است هنوز.

شاخ بادام پر بود از مورچه‌هایی که وقتی که می‌گرفت ول نمی‌کرد تا سرس را میان دو انگشت بفشاری. آن بالاترین شاخه‌ی بادام را گرفت و پایین آمد تا به بن برکه رسید:

- این از کت بابات تا از تو چه در آید.

رفتیم بر بلندترین آوار شهریار شر نشستیم. زیر پای‌مان قنات بود و پشت سرمان یک دست شهر «آن»‌ها و مخ‌استان. آستانه‌ی مخ. ما رو به غرب داشتیم و روبه‌روی‌مان مادر چاه بود. حلقه‌ی دور دهنش پیدا بود. بالا، آن بالای تنگه باز می‌شد به دشت شقایق. نمی‌شد نگاهش کرد. می‌برد تو را تا دمی که به خود آبی و به دور و بر نگاه کنی، هیچ جا نیست. انبوه سیاهی و کرمک شب‌تاب!

نشستیم تا باد پسین بیدار شد و در بهار شقایق افتاد.

گفت: بلند شو گلم

بلند شده بودم که رد جوی سنگی را نشانم داد از آن سر و گفت: «یک روز بیفت برای خودت برو ببین این مردمان آب از کجا می‌آورده‌اند.»

پای کوه، از دور مشتکی تپه‌ی گرد بود و گاهی تمام آن تپه‌ها زیر گل‌های زرد گم می‌شدند. جایی که پیش تر یک بار با عمویم رفته بودم. اما می‌ترسیدم خودم تنهایی بروم. میلم هم نکشیده بود زیاد که بروم. آنجا شهری بود. شهر شهریار شر که «پر» از «آن‌ها» داشت. چند جایی بود که طاق‌هایش فرو نریخته بود هنوز اما فرو نشسته بود یا پایین رفته بود یا خاک دورش بالا آمده بود می‌شد گاه دید که طاق‌های سنگی سر پا هنوز هست و طاق است، طاق مانده است.

خانه‌های ولایت از خانه‌ی والی که پیشتر کاروان‌سرا بوده است و خانه‌ی عمو در گذر بقیه تمام گلی بودند. آنجا مادر به من نشان داد که سنگ خانه‌ی عمو از کجا آمده است. برای عمو در آورده بودند که پی گنج می‌گردد آوردن سنگ‌ها بهانه است برای این که ببوشاند در این خرابه‌ها چه می‌کند. عمو آورده بود. یک اتاق سالم کامل را آورده بود. سنگ به سنگ آورده بود و چیده توی حیاط خانه تا سنگی آخر را آورده بود. آمده بود خانه را بنا کند همان‌طور که از زیر گل در آورده بود. به من نشان داد. جای سنگ‌های بیرون کشیده‌ی عمو پیدا بود.

بعد بردم به جایی که پله‌هایش پیدا بود و سقف راه پله طاقی بود و می‌رفت تا سرداب. آنجا آوار راه را بسته بود. نمی‌شد تو رفت. اما از فرو ریختگی گوشه‌اش می‌شد فهمید که چه طور سقفی داشته است. سقف خانه‌ی عمو از دار مخ و نی بود. و بیرون خانه را گل‌مال کرده بود.

وقتی از کنار مخ بابا رد شدیم یک سر و صدایی آمد از پایین تنگه. گفت: اگر می‌خواهی برو برای خودت نگاه کن. رفتم.

یک سربالایی کوتاه و هموار را که بالا رفتم و پایین سریدم رسیدم به یک صخره‌ی سیاه سر بالا و از آن که خودم را بالا کشیدم راه نزدیک شده بود. رسیده بودم بالای سرشان. از بالا جور غربی به چشم می‌آمدند. هیچ فکر نکرده بودم موتور والی نو این‌قدر بزرگ و دراز است. من تا روزی که از ده درآمد راه صاف ندیده بودم. راه کت ولی ناصاف‌ترین راه بود. هیچ معلوم نبود چرا هی کج و راست شده است. شاید به خاطر بوته‌های تیغ‌دار دور راه و هی هرساله جا عوض می‌کنند و در می‌آیند راه را پیچ و خم

می‌دهند. این یکی از بازی‌های من در موقع آمدن از کت بود که چشمم را ببندم ببینم بعد از چند قدم از راه دور افتاده‌ام. بیشترین مسیر راستی که دیده بودم هفت قدم بود. آن هم چم دره، لُبی نازک. موتور والی در همین سرازیری پایین برده بود اما حالا در نیمه راه برگشت خاموش شده بود. نمی‌رفت. والی از موتور پیاده شد ولی دو شاخ موتور توی دست‌هایش بود. موتور پس می‌رفت. مثنی ممقلی جلاب صدا زد که کت‌کن‌ها و قناتچی‌ها بیایند کمک. تا مقنی‌ها بیایند گرفتند دوتایی موتور را عقب عقب دادند به سرایشی و بردند به جایی که صاف‌تر بود. آن بن دره. وقتی موتور بر خاک صاف رسید والی با اشاره مثنی‌ممقلی را پس راند و چندبار هندل زد ولی خبری نشد.

حالا مقنی‌های دیگر هم آمده بودند اما نه با هم، پراکنده. والی سوار شده بود و مثنی ممقلی همان طور که سنگ‌های درشت کف راه را این طرف و آن طرف می‌انداخت داد زد: «از راه دور شوید.» و خودش آمد که هل بدهند. هل دادند. والی دو پایش را زد زمین و گفت: «اول یواش هل بدهید.» یک پایش را گذاشت بالا ولی یک پایش روی زمین بود هنوز که داد زد: «حالا» پا از روی زمین برداشت و مقنی‌ها و قناتچی‌ها هل دادند. موتور خورخوری کرد و در راه ماند.

زیاد پیش‌شان نماندم. پشت دادم رفتم. صخره‌ی سیاه را سریدم پایین، یکی دوتا تپه، یکی دوتا لا، یکی دو شیار و راه باز شد. باز شد به دشت صاف باز باز. دست‌هام را باز کردم. باز باز کردم. دویدم رفتم. سبکبال رفتم

سبک

بال

جستم.

باد بیدار بود ولی هنوز صدا نداشت.